

کتاب حساب
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰

بوستان سعدی

شماره
 ۲۷۰
 فهرست



بوی بوستان
 ۱۳۰۹

۱۳۰۹

بوی بوستان

بوی بوستان



بوی بوستان

۱۳۱۳

۱۳۱۳

۴۲۵
 بوستان

وصف ترکیب روزگار که مصدر است بر هر چه که در دنیا است و در آخرت است
و در دنیا است و در آخرت است و در دنیا است و در آخرت است

نام خداوند جهان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
غریبی که هرگز درش بر نیافت
سرباد شاهان کردن فراز
نه کردن کشان را بگرد بفر
دو کوش یکی قطره در بحر علم
که بپند و پرده پوشد بحلم

یکی را بسیر بر نهانج بخت
کلیستان کند آشتی بر خلیل
کاره سعادت یکی بر سرش
کرانست منشور احسان
پس پرده بپند عمای بد
بهدید اگر بر کشد تیغ حکم
و کرد در هدیه صدای کرم
غزاله گوید نصیبی بر سر

بدرگاه لطف و بزرگیت بر
 بزرگ نهاده بزرگی ز سر
 تضرع گنازابد عونت مجیب
 فرو ماندگان از رحمت قریب
 بر اسرار ناکفته لطفش خبیر
 بر احوال نابوده علمش بصیر
 خداوند دیوان دوری حبیب
 بقدرت کمدار باروشیب
 نه مستغنی از طاعتش نیست کس
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 قدیم نگو در نیکو پسند
 بکافق فساد در رحم نقش بند
 ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
 روان کرد و گستره کنی براب
 زمین

زمین از تب لمرزه آمد ستوه
 فرو کوفت بر دامنش منج کوه
 دهد نطفه را صور چو پری
 کمر دست بر آب صورت کری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سبک
 ز صلب افکند قطره سوی سبک
 کل لعل بر شاخ پیروزه سبک
 ز صلب افکند قطره در شکم
 وزیر صورتی سر و باز کند
 کبید او پنهان بنزدش کیست
 اگر چند جی دست و پایند و رو
 بفرقی

بامش وجود از عدم نقش است

که داند جز او کردن از نیست
اسم استقام

دگر به بکم عدم در برسد

وز انجا بصحای محشر برسد

جهان منفق بر آیتش

فرومانده در مکنه ماهیش

بشر او رای جلالت نیافت

بصر منتهای کمالش نیافت

نه براوج ذاتش پردر مع هم

نه در زیل وصفش برسد به فهم

درین ورطه گشتی فرو شد

که پیدانشد تحت بر کنار

چه شبها نشستم درین تنگم

که هشت گشت آسینم که فم

اول در بای بی بابا و در طر سنده
بافون کم اولیکه انداز و از خفا
اولیکه سوز

محیط

محیط است علم ملک بر محیط

قباس تو بروی نکرد محیط

نه ادراک در کند ذاتش برسد

نه فکر بغور صفاتش برسد

نواز در بر لغت بجان رسید

نه در کند بچون سبحان رسید

جله خاصان درین ره فریادند

بد احصای از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن

که جاهل بهر باید انداختن

و کرم سالی محرم را ز گشت

ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساقی دهند

که کاروی به هوشیش در دهند

بغیر از اینها و اولیا
جلسه سوز

حاجه اسرار و اولیکه
بافتون کم سوز

محیط است علم ملک بر محیط

قباس تو بروی نکرد محیط

نه ادراک در کند ذاتش برسد

نه فکر بغور صفاتش برسد

نواز در بر لغت بجان رسید

نه در کند بچون سبحان رسید

جله خاصان درین ره فریادند

بد احصای از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن

که جاهل بهر باید انداختن

و کرم سالی محرم را ز گشت

ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساقی دهند

که کاروی به هوشیش در دهند

بغیر از اینها و اولیا
جلسه سوز

حاجه اسرار و اولیکه
بافتون کم سوز

باز رادیده برد و خست
کسی ده سوی کج فارون نبرد
اگر طالب کین زمین طی کنی

یکی بدیها باز و بر سوختن
و کبر دره باز و سوزن نبرد
مختاب باز آمدن بی کنی

نام در آینه دل کنی
مکر بوی از عشق مست کند
بپای طلب ره بد انجاری

صفا بی تدریج حاصل کنی
طلب کار عهدا سنت کند
وز انجا ببال محبت پری

بد زد بقیه برده های خیال
نماند سر برده الا جلال
درد بقیه برده های خیال

طلب کار عهدا سنت کند
نماند سر برده الا جلال
نماند سر برده الا جلال

دگر
دگر
دگر

دگر
دگر
دگر

دگر مرکب عقل را پود نیست
عنائش بکرد خجسته ایست
کسان شدند که دنبال دلی نرفت

دگر مرکب عقل را پود نیست
عنائش بکرد خجسته ایست
کسان شدند که دنبال دلی نرفت

دگر مرکب عقل را پود نیست
عنائش بکرد خجسته ایست
کسان شدند که دنبال دلی نرفت

دگر مرکب عقل را پود نیست
عنائش بکرد خجسته ایست
کسان شدند که دنبال دلی نرفت

در رفت سید کائنات محمد مصطفی علیه افضل الصلوة و اکمل الخیات

کریم التجا یا جمیل الشیم
شفیع البرایانی الامم

دگر
دگر
دگر

امام رسول پیشوای سبیل

امین خدام سبط خلیل

شفیع الوری خواجہ بختیار

امام الهدی صید دیوان حسن

کلی کی چرخ و فلک طور اوست

هم نورها بر تو نور اوست

بینی که ناکرده قرآن درست

کتاب خانه چند ملت شست

جو غمش بر اینست شمشیر

بمخبر میان فرزد و نسیم

چو صیتش در افواه دینی فناد

تزلزل در ایوان کسری فناد

بار از دین آب سخی بر رخ

بار از دین آب سخی بر رخ

بار از امت لای شکست خرد

بار از امت لای شکست خرد

که نوریت و انجیل منسوخ کرد

نه از کانت غری بر او بر کرد

بنمکن و جاه از ملک در گذشت

شبی بر نشست از فلک در گذشت

که در سلسله جبریل از باز ماند

چنان کرم در دینه فریب برند

که ای حامل وحی بر تو حرام

بلو گفت سال در بیت الحرام

عنا تم ز صحبت خرافاتی

جو در دوستی مخلص یافتی

بماندم که نیروی بالم غاند

بکفنا قرآن ترجمه نماسند

فرغ بجای بسوزد بر سر

ایکین بعضی شفا ده

که نوریت و انجیل منسوخ کرد
نه از کانت غری بر او بر کرد
بنمکن و جاه از ملک در گذشت
شبی بر نشست از فلک در گذشت
که در سلسله جبریل از باز ماند
چنان کرم در دینه فریب برند
که ای حامل وحی بر تو حرام
بلو گفت سال در بیت الحرام
عنا تم ز صحبت خرافاتی
جو در دوستی مخلص یافتی
بماندم که نیروی بالم غاند
بکفنا قرآن ترجمه نماسند
فرغ بجای بسوزد بر سر
ایکین بعضی شفا ده

که نوریت و انجیل منسوخ کرد
نه از کانت غری بر او بر کرد
بنمکن و جاه از ملک در گذشت
شبی بر نشست از فلک در گذشت
که در سلسله جبریل از باز ماند
چنان کرم در دینه فریب برند
که ای حامل وحی بر تو حرام
بلو گفت سال در بیت الحرام
عنا تم ز صحبت خرافاتی
جو در دوستی مخلص یافتی
بماندم که نیروی بالم غاند
بکفنا قرآن ترجمه نماسند
فرغ بجای بسوزد بر سر
ایکین بعضی شفا ده

که نوریت و انجیل منسوخ کرد
نه از کانت غری بر او بر کرد
بنمکن و جاه از ملک در گذشت
شبی بر نشست از فلک در گذشت
که در سلسله جبریل از باز ماند
چنان کرم در دینه فریب برند
که ای حامل وحی بر تو حرام
بلو گفت سال در بیت الحرام
عنا تم ز صحبت خرافاتی
جو در دوستی مخلص یافتی
بماندم که نیروی بالم غاند
بکفنا قرآن ترجمه نماسند
فرغ بجای بسوزد بر سر
ایکین بعضی شفا ده

که نوریت و انجیل منسوخ کرد
نه از کانت غری بر او بر کرد
بنمکن و جاه از ملک در گذشت
شبی بر نشست از فلک در گذشت
که در سلسله جبریل از باز ماند
چنان کرم در دینه فریب برند
که ای حامل وحی بر تو حرام
بلو گفت سال در بیت الحرام
عنا تم ز صحبت خرافاتی
جو در دوستی مخلص یافتی
بماندم که نیروی بالم غاند
بکفنا قرآن ترجمه نماسند
فرغ بجای بسوزد بر سر
ایکین بعضی شفا ده

که نوریت و انجیل منسوخ کرد
نه از کانت غری بر او بر کرد
بنمکن و جاه از ملک در گذشت
شبی بر نشست از فلک در گذشت
که در سلسله جبریل از باز ماند
چنان کرم در دینه فریب برند
که ای حامل وحی بر تو حرام
بلو گفت سال در بیت الحرام
عنا تم ز صحبت خرافاتی
جو در دوستی مخلص یافتی
بماندم که نیروی بالم غاند
بکفنا قرآن ترجمه نماسند
فرغ بجای بسوزد بر سر
ایکین بعضی شفا ده

علوم اول که حضرت محمد اول ولد قاسم در اندک صکره
زینت اندر رفته قاطعه اندام کلنوم اندر عبد الله که
نصف طیب و ظاهر و در جبهه خدیه نامند اولاد در
بوده معلوم اول که حضرت امام عتیک بدو در لیس
کاشانه لیکن قاطعه در ایکی ارکانه و لیکن
درین کاشانه ایچ من و حبیب
و زینت کبر و زینت صغر پس
حضرت عتیک درین در کبر
نصف طیب و ظاهر و در جبهه
سودر

فغاند بعضیان کسی در کرو
که دارد چو نوسبکی پیشو

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

در نعت جایار کرین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

امام علی شاه دلایه سوار

که بر قول ایمان کم خاتمه

اگر

دلیل که در کفر و ایمان و باور که بر کبریا و اولو
انکه و بر تو امام مطلق گویم و شغف و توفیق و فاک و فائق و فاعل
امانده و دل بر حیل و قریب از اسم در که از اول زمانه معصوم
و اسکنده و باور شاه اولان معصوم حضرت جعفر مار به قبطیه
دخی که به باور شاه اولان معصوم حضرت جعفر مار به قبطیه
انکه به بعضی در بدو حبش باور شاه اولان معصوم حضرت جعفر
عقل حال منده و در دلی حضرت امام علی به ارسال ایلدی سودر

من و دست و امان آل رسول
اگر غنم رد کنی و قبول

چه گو کرد ای صدر فرخنده
ز قدر رفیع بدر راه می

که باشند مشتی که ایاں خیل
بهمان دار السلام طفیل

خدایت شکفت و بخیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریا کرد

بلند آسمان پیش قدر تخیل
نوحاق و آدم هنوز آب و گل

تواصل وجود آمدی از سخت
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم که امین سخن گویت
که باز نری ز انجم من گویت

سلام خادایه و جنت و درویشی سلام بر همه ما انداز استغفار از اول
سلامت تا جا نزد زلفش کلمه از اول زواج و بر سلام و سلام
بر او و حسن و زکیه در دوره اضافت و فو که نور اضافت
سودر و معنایه لایم و در سون طیفه قید اول طیفیت تقدیر نموده و کل و ج و ک
نوحاق و آدم هنوز آب و گل
کنت نبی و آدم بین الما و الطین
دگر هر چه موجود شد فرع تست
که باز نری ز انجم من گویت

نزع الاول كتمكين بيسست

[illegible]

شای تو طر و غیر نیست

چه وصف کند سعدی نائما

عليك الصلوة اي بني السيد

أهل بيوتهم وسلموا
عليهم جميعاً والذين
سلكوا صلاتهم وسلموا
سورة

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم یکشتم میی
سیر قاشا

مسیر قاضی

دبیر بوم ایام باهر کسی

نمیع زهر کو شہ یافتہ

جویاں شیراز خاکی نهاد

زهر خرمی خوشه یافتند

ندیدم که رحمت بر آن خاها
بر آن کس که خاها از شام و روم

نبولای مردان این یاک بوم

بدلگفتن از مصحفند آورند

دین محمد راز در بوستان

مرد و ستاره ای که از بند

آه دست رفیقہ بسے جو

سخنهای شیرین ترا ز قند هست

که ادبای معنی کاغذ سرند

درآمد کرده در از آن بیت ستم

نکته: این خلوص و ترس از خدای

کے منعم کنندہ فضا حیدر اسلمی

وفاقی کنندہ منع راج خیمہ

دوم بابی احسان زهادم است

اینکه باینکه اینها را
یعنی اینها را با اینها

همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا

سوم باب عشقت و شوق
نه عشقی که بندد بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم وصف مرد قناعت گزین
هشتم در از شکو بر عافیت
نهم در از عالم تربیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
در تاریخ کتاب

بروزهایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
دشمن صد فروغ بود بچاه
همه از خجالت سرانند بر دم
بماند است باد امنی کوهر
بایع مناسبت و این یاوون

که

همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا

که در بحر لؤلؤ و صدف نیرفت
درخت بلند است در باغ و بستان

الا ای خردمند فرخنده خوی
هزمنند نشنیده ام عیب جوی
قباکر هر پرست و کر پر نیان
بناچار حشوش بود در دنیا

نوکری بر نیانی نبائی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بیوش

تنازم بسرمایه فضل خویش
بدروزه او زده ام دست چین
شنیدم که در روز امیدویم
بدانرا به نیکان بچند کریم
تو بنوازدی پیغمبر در سخن
مخلوق جهان آفرین کار کن

همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا

همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا
همچو در کوه کوه و دریا دریا

چو بختی بسند آیدت از هزار کشته بودی
 هماناک در بار سانشای من
 چو بانک دهل هوم از دور بودی
 کل آورد سعدی سوی بوستان
 چو خرمایشی اندوده بخت
 جوبارش کی استخوان در
 مرطوع ازین نوع خواهان بود
 سرمدحت بادشاهان نبود

ذکر محمد پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زکریا

ولی نظم کردم بنام فلین
 که سیدی که کوی بدعت برنود
 سزد کرد و مرش نیازم چنان
 جهان بان دین پروردادگر
 سرسفر ازان و ناج مهان
 کراشته اید کسی در پناه
 قطوب لباب کین العینف
 طائر ضیاء و بلک فخر
 اصلنده طیار ابدی باسک موئید
 مضمون باواده قلب و دلت
 سعاد و دودن

که ناباز کوبند تصایح دوزن
 در ایام بوبکر بن سعد بود
 که سید بدوران تو شروان
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر
 بدوران عدلش بنازای جهان
 ندارد جزین کشور آرامگاه
 حوالیه من کلج عمیق
 اوزان بولن کور و سوز

در ایام بوبکر بن سعد بود

که سید بدوران تو شروان

نیامد چو بوبکر بعد از عمر

حوالیه من کلج عمیق

که وقفست بر طفل و بر نالوسیر

که نهاد بر خاطرش مهر

خدا یا امیدی که دارد بر سر

هنوز از نواضع سرش بر زمین

نواضع ز گردن فراوان نکوست

اگر ز بر دست بیفتد چه خور

نه ذکر چشمتش زان میبرد

لغته ای و کمالی معانی در این عالم
ز دست تقصید یعنی غنی و صاحب
و صاحب عالم و قوی و ظالم
معانی در سوره

بهر آید و با هر دین ستولید
ز آقا آمد مطهره در که بر کمال
اولی از اوله و اکابا و نون
نافه منقل اوله هر
بایه منقل اوله
فاحفظ

وصف کبیده لغته ای و کمالی معانی در این عالم
اما استعماله الحوقالی و کمالی معانی
فولر بیت و حدت کار و بر کمالی
مستعمله و با حق و حدت
در سوره

معه و کمالی معانی در این عالم

چو او بی خردمند فرخ نژاد

نمی در ایام او بر نجه

کمال دینی داد سر نجه

از آن پیش خو با یکا عت رفیت

چنان سایه کشد بر عالمی

هر وقت مردم ز جور زمان

در ایام عدل تو ای شهر بابر

ندارد شکایت کس از روزگار

بازش هر شهر بابر و روزگار

ندارد جهان تا جانش باده

کمال دینی داد سر نجه

از آن پیش خو با یکا عت رفیت

چنان سایه کشد بر عالمی

هر وقت مردم ز جور زمان

در ایام عدل تو ای شهر بابر

ندارد شکایت کس از روزگار

بازش هر شهر بابر و روزگار

معمولیت سنگ ما قبیله مبارک طالع که
تاریخ مدتی سیصد و هشتاد و نه سال
همه کتب و تفکیر بخاطر ده روز مشهور
منگور و مسطور را که کردار است
که الله مظهر و مظهر در بیت
آید به معنای مسطور در
ننگه بیورد در

بمهر نومی بنیم آرام خلق
بهر از نوندانم سر انجام خلق

بهر از نوندانم سر انجام خلق

بهر از نوندانم سر انجام خلق

که ناسخ سعیدی را باقیست

که ناسخ سعیدی را باقیست

درین دفترت ذکر جاویدست

که نایر فلک ماه خورشیدست

ز پیشینان سیرت آموختند

ملوک از کونای اندوختند

سبق بردی از بادشاها پیش

تو در سیرت پادشاهی جو

بگرد از جهان راه با جوج تنک

شکندرید یوار مروین و تنک

نه روین چود یوار اسکند

تراست با جوج کفر از سرت

حرف قبل یعنی بیست و هفت مقام تعلیل
در تا ادا توفیق در مادام معاشه
سودی آفت

معمولیت اول که بادشاها را مذکور اولان کنی
آنکه کنسلطنت فائز قاعده سنگ اول
پادشاهان در سیرت که حاصل عزت
و کرم الملکین ایلری کند سود

یعنی با جوج قوم طبرستان و شیراز ملکینی
کلوپ آغازت ایلدی پس کند از آنه وارد قه
اول و لا ینکله ایلمرین شکایت الیدر اول
منگور و یوادی چندی چکه فادری و کفر دیوم
نه که کلام شریفه بیورد و صکر نوشه
کنی ملکی زمانه اول دیواره برای
دیوار ضم از و بر حصرت ایلند شمعی
دمود قودد کلری اول حصار در دین نیش
العهد علی الراوی سودا

دین

ربان او ری کند برین مزوداد

زهی چرخش و کال جود

برون بنیم اوصاف شاه از حد

کر آن جمله را سعدی ملوکند

فروماندم از شکو چندین کرم

جهانت بکام و فلک یار باد

بلند اخترت عالم افروخته

سپست نگوید ز باقی مباد

که سست نظرد از وجود و جود

نگین درین تنک میدان کتاب

مکود فزی دیگوانشاکند

همان به کرد دست دعا کسرم

جهان آفرینت نگیندار باد

زوال اخترت شست سوخته

ربان او ری کند برین مزوداد

زهی چرخش و کال جود

برون بنیم اوصاف شاه از حد

کر آن جمله را سعدی ملوکند

فروماندم از شکو چندین کرم

جهانت بکام و فلک یار باد

بلند اخترت عالم افروخته

که سست نظرد از وجود و جود

نگین درین تنک میدان کتاب

مکود فزی دیگوانشاکند

همان به کرد دست دعا کسرم

جهان آفرینت نگیندار باد

زوال اخترت شست سوخته

زوال اخترت شست سوخته

زوال اخترت شست سوخته

زوال اخترت شست سوخته

زوال اخترت شست سوخته

بدان نوبت رسید و هم بلند و بیاز و دلبر و بدل هوشمند

وہی دولت مادر روزگار کہ رو دی جنبین پروردگار

برفیت محل نریا بپرد

بدست کرم آب دریا ببرد

هی چشم دولت بروی تو باز

سرشہر یاران گرجی و فراز

مدفراک بیتی ز دردم

ان فليدر

آن در ممکن کے لئے

درد

داریارب باطف خودش

۱۰۵: از اسب خستید

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروساً لمن يتفكر

19

بتوفیق طاعتی و کمال

خدا یاد در آفاق نامی کنش

مقیم در انصاف و تقوی بدر

مراد شریذنی و عقیق مرور

غمازد شمر نایسندت مباد

وزاندیشہ بردل کزنت مباد

پهشتی درخت آورد چون تو بار

جسیرا مجوی ویدر نامیدار

ازار خاندار بخشک: دار.

که باشند بدوی آنز خانان

1910

۱۵۰۰ دولت کیاندر

باب اول در عدل و تدبیر جهان دای

ای خداوند یار و توفیق دهنده هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی

نیکو کردنهای خرد در قیاس چه خدمت گزار در زبان سپاس

خدا یا تو این شاه درویش تو که اسایش خلق در ظل او است

بسی بر سر خلق پانیده داسر بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برو مند دارش درخت امید سرش سبز و رویش بر حمت سفید

براه تکلف مرو و سعد یا اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شد راه تو حق کوی خست و حقایق شفی

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی ز برای قزل ارسلان

مکو

ای خداوند یار و توفیق دهنده هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی

مکو پای عزت بر افلاکینه

نکطاعت بنه چهره بر استان

اگر بنده سر برین در بنه

چو طاعت کنی ایس شاه پیش

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال

که پروردگار انوار توئی

نه کشور کشایم نه فرمان دهم

بکورتوی اخلاص بر خاندانه

که اینست سر جاده راستان

کوه خداوندی از سربنه

چو درویش مفلس بر اور خروش

چو درویش پیش توانگر بنال

توانای درویش پرور توئی

یکی از کدایان این در که

ای خداوند یار و توفیق دهنده هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی

ای خداوند یار و توفیق دهنده هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی
و هر چه بخواهی بکنی و هر چه بخواهی بکنی

چهارم ز دست گردان مکرست لطف شود یار من

تو بخیر و نیکی هم گشت پس و کره چرخ آید از من یکس

خدایا تو بر کار خیرم بدار و کره نباید ز من هیچ کار

دعا کن شب چون کدبان بسوز و کر می کنی پادشاهی بروز

گرمیسته کردن کشان بر در تو بر کتان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوند کار خداوند را بند حق گزار

حکایت

حکایت

بعضی از بندگان خداوند کار سواد
و بعضی از بندگان خداوند کار سواد
و بعضی از بندگان خداوند کار سواد
و بعضی از بندگان خداوند کار سواد

چهارم ز دست گردان مکرست لطف شود یار من
تو بخیر و نیکی هم گشت پس و کره چرخ آید از من یکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار و کره نباید ز من هیچ کار
دعا کن شب چون کدبان بسوز و کر می کنی پادشاهی بروز
گرمیسته کردن کشان بر در تو بر کتان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوند کار خداوند را بند حق گزار

حکایت کند از بزرگان دین حقیقت شناسان یقین

که حاجب دل بر بلندی نشست همی راند رهوار و ماری بخت

یکی گفت ای مرد راه خدای بدین سر مه رفتی مراده غای

چند کردی که در تنده رام نشد نیکین سعادت بنام تو شد

بگفت اربلکم ز بونست و مار و کر پیل و کر کس شکفتی مدار

تو هم کردن از حکم داور میچ که کردن نیچیز حکم تو هیچ

جو حکم بفرمان داور بود خدایش نکر بان و باور بود

حقیقت شناسان یقین
همی راند رهوار و ماری بخت
بدین سر مه رفتی مراده غای
نیکین سعادت بنام تو شد
و کر پیل و کر کس شکفتی مدار
که کردن نیچیز حکم تو هیچ

حکایت کند از بزرگان دین
که حاجب دل بر بلندی نشست
یکی گفت ای مرد راه خدای
چند کردی که در تنده رام نشد
بگفت اربلکم ز بونست و مار
تو هم کردن از حکم داور میچ

همی راند رهوار و ماری بخت
بدین سر مه رفتی مراده غای
نیکین سعادت بنام تو شد
و کر پیل و کر کس شکفتی مدار
که کردن نیچیز حکم تو هیچ

حکایت کند از بزرگان دین
که حاجب دل بر بلندی نشست
یکی گفت ای مرد راه خدای
چند کردی که در تنده رام نشد
بگفت اربلکم ز بونست و مار
تو هم کردن از حکم داور میچ

خدایش نکر بان و باور بود

جو حکم بفرمان داور بود

مخالفت چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا

نه اینست روی از طرفیت متاب بنه گام و گامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتمار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان بهر فرخنده گفت نوشروان

که خاطر نگه دارد و رویش باشد نه در بند اسیر خویش باشد

چو اسیر خویش جوئی پس نیاساید ندرد باز تو کس

نیاید

نیاید نیز دیک دانا پسندد

برو یا سر درویش محتاج دار

ز غیبت جو بچند و سلطه درخت

مکن تا نواز دل خلق مریش

اگر جاده بایدت مستقیم

طبیعت شود مرد را چندی

که این هر دو در پاشه بافتی

شبان خفته و کردار کوسند

که شاه از رعیت بود ناجدار

درخت ای پسر باشد از پنج سخن

و کر میکی میکی پنج خویش

ره پارسان امیدست و بیم

بامید بنی و بیم بدی

در اقلیم و ملکش پنه بافتی

مخالفت چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا

نه اینست روی از طرفیت متاب بنه گام و گامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتمار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان بهر فرخنده گفت نوشروان

که خاطر نگه دارد و رویش باشد نه در بند اسیر خویش باشد

مخالفت چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا

نه اینست روی از طرفیت متاب بنه گام و گامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتمار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان بهر فرخنده گفت نوشروان

که خاطر نگه دارد و رویش باشد نه در بند اسیر خویش باشد

مخالفت چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا

نه اینست روی از طرفیت متاب بنه گام و گامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتمار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان بهر فرخنده گفت نوشروان

که خاطر نگه دارد و رویش باشد نه در بند اسیر خویش باشد

۲۲

بامید بخشایش کرد کار

کہ فرسہ کہ در ملکش آید کرند
خوف غلبہ بر

دران کشور آسودگی روی نیست

وکرک سواری سرخویشگیر

کردلتك بنی رعیت زشاه

ازان کو نترس دزد اور تیرہ

کندارد دل اهل کشتی خراب

۲۸

25

رسد بلیش باین اس منم دیو

کمر سلطنت را بنا هستند

که مرد و زن خوشدل کند کار ایشان

کروں کی دینا باقی

...

حاصلی نامی
عبداللہ وارث

1

دینت کنی صلاح دینت کنی برادر باطن تا نظر و صلاح
الضامین شود

که مردم زدست بچند پای

که نام زشتش بکیتی ستم

بکند آن که بنهاد بنیاد رسد

خرابی کند مرد شمشیر زن

جراحی که بویه زنی بر فروخت

از آن بهره و مرزد رفاقت

جوفیت رسد زین جملش

که مردم زدست بچند پای

که نام زشتش بکیتی ستم

بکند آن که بنهاد بنیاد رسد

نه چندان که دود دل پیوست

بسی دیده باشی که شهری بسخت

که در ملک رانی با نصارت

ترحم فرستند بر تو بخش

بدو نیک مردم جوی بگذرند

خدا ترس را بر رعیت شمار

بداند پیش تست آن که خو بخوار

نریاست بدست کسان خطا

نگو کار برو رنجید بدی

مکافات موزی بمالش مکن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست

همان به که نامت بینی ببرد

که معمار ملکست بر هر کار

که نفع تو جوید درازا خلق

که از دست نشان دست بهار خلد

جوید بروری خصم جان خوئی

که بخشش بر آورد باید زین

که از فری بایدش کند پوست

جوفیت رسد زین جملش
جوفیت رسد زین جملش
جوفیت رسد زین جملش
جوفیت رسد زین جملش

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
مکن صبر بر عامل ظلم دوست

جوید بروری خصم جان خوئی
جوید بروری خصم جان خوئی
جوید بروری خصم جان خوئی
جوید بروری خصم جان خوئی

که مردم زدست بچند پای
که مردم زدست بچند پای
که مردم زدست بچند پای
که مردم زدست بچند پای

که نام زشتش بکیتی ستم
که نام زشتش بکیتی ستم
که نام زشتش بکیتی ستم
که نام زشتش بکیتی ستم

بدو نیک مردم جوی بگذرند
بدو نیک مردم جوی بگذرند
بدو نیک مردم جوی بگذرند
بدو نیک مردم جوی بگذرند

همان به که نامت بینی ببرد
همان به که نامت بینی ببرد
همان به که نامت بینی ببرد
همان به که نامت بینی ببرد

بگویند که این مرد که در این شهر است
بسیار ثروتمند است و در این شهر
بسیار کارهای خوب کرده است
و در این شهر بسیار معروف است
و در این شهر بسیار محبوب است
و در این شهر بسیار عزیز است
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد

سرک را باید هم اول برید

نه چون کوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازار گنی سیر

جو کردش گرفتند زردان شیر

چومر انکی آبد زره زنان

چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهر نشسته که بازار کار تجارت

در خیابان شهر و لشکر گشت

کی انجاد که هوشندان بیرون

جواوازه رسم بدبشنوند

نکوبادیت نام بنکی قبول

نکودار بازار کان و رسول

بزرگان

بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان
بازار کان و بازار کان و بازار کان

بویزگان مسافر بجان برون
که نام نکوشان بعالم برند

تبه کردان مملکت عنقریب
کز و خاخر از رده کرد در غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاحت جلوب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز اسبستان بر حد در باش نیز

زبیکانه بر هیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در روی دوست

قدیمان خود را بفرای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

جو خدمت گزاریت کرد در کن
حق سالیان فراموش مکن

بگویند که این مرد که در این شهر است
بسیار ثروتمند است و در این شهر
بسیار کارهای خوب کرده است
و در این شهر بسیار معروف است
و در این شهر بسیار محبوب است
و در این شهر بسیار عزیز است
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد

بگویند که این مرد که در این شهر است
بسیار ثروتمند است و در این شهر
بسیار کارهای خوب کرده است
و در این شهر بسیار معروف است
و در این شهر بسیار محبوب است
و در این شهر بسیار عزیز است
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد

بگویند که این مرد که در این شهر است
بسیار ثروتمند است و در این شهر
بسیار کارهای خوب کرده است
و در این شهر بسیار معروف است
و در این شهر بسیار محبوب است
و در این شهر بسیار عزیز است
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد

بگویند که این مرد که در این شهر است
بسیار ثروتمند است و در این شهر
بسیار کارهای خوب کرده است
و در این شهر بسیار معروف است
و در این شهر بسیار محبوب است
و در این شهر بسیار عزیز است
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد
و در این شهر بسیار دوست دارد

بیکرا و مرہم دست خدمت بکیت

چو شد حالش از بی نوائی تنباه

چونکہ تو کرم جوانی خوش

غزلی کہ پرفتنه باشند سرش

نوکرخشم بر روی نگیردوست

نہا چنا برکرم دست حسین

جو خسرو بر سر قلم در کشید

نوشت این حکایت بنزد پادشاه

هنگام پیری مرا نم ز پیش

میا زاد و بیرون کن از کشورش

که خود خوی بد و شمنش را قفاست

49

و کربار می باشد در زاد و بوم

هم اینجا ما نشر مده تابجااست
با مریزه

که گویند بر کشته بادان زمین فرو
عرفتند از آنرا و از آنرا

عمل کرده مردم مع شناس

چو مفلس فرو برد کز بدو

چو مشرف دودست از امانت

و در او نیز در سلیقه با خاطرش

بکدر لود

بصغائر مفرست و سفرید

شاید باز بر سر کس کاشت
اضافه لازمه

گزار مردم آیند بیرون چنین

که مفلس ندارد و سلطان هراس

از و بر نیاید که جز خروش

باید بروناظری برکاشت

زمشرف عمل بزرگ و ناظرش
فوری

امامان و مصلحان و اولاد

مصحف
مصحف
مصحف

دینار و ناسی

سر محمد علی صاحبزادہ

...

حد از سر باید امانت گذار
امین بایند از او سرانداشید
بفسار و بشمار فارغ نشین

دو هم جنس برین راه قلم
چه دانی که دست گردند و بار
جود زدن ز هم باک دارند و هم

یکی را که مغرور کردی خواه

امین گز تو ترسد اینش مدار
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

که از صد یکی را نبینی امین
نباید فرستاد یکجا بسفر

یکی دزد باشد یکی پرده دار
رود در میان کاروانی سلیم

چو چندی بر آید بختشگاه

بر آوردن

بر آوردن کام امیدوار

نویسند را اگر ستون عمل

بفرمان بران برشته دادگر

کشتن مزیند نا شود در دناک

چون نری کنی خصم کرد در لیس

در شتی و نری با هم در دست

چو نازد و خوش خوی و بخشش

به از قید بندی شکستن هزار

بفقد نیز طناب امل

بدر و از خشم آورد بر سر

که می کند آتش از دیده پاک

و کر خشم گیری شوند از تو سر

چو در زن که جراح و مرهم

چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاک

باشیدن صاحب و طاعتی معانی

مجموعه حواشی و تفسیرات در حاشیه چپ صفحه ۳۴. شامل توضیحاتی بر روی عبارات اصلی و ملاحظات فقهی و لغوی است.

مجموعه حواشی و تفسیرات در حاشیه راست صفحه ۳۴. شامل توضیحاتی بر روی عبارات اصلی و ملاحظات فقهی و لغوی است.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تیا مدکس اندر چراگو بماند

مکران کز و نام نیکو بماند

بسم رضامشنو ایدای کس

و کر گفته آید بغورش برش

نمردان که ماند پس از وی بجای

بلو مسجد و خان و مهماسرای

کنه کار مرا عذر نشیابنه

چو ز نهار خواهند ز نهاده

و کر رفت و ناز خیرش نمایند

نشاید پس از مرکش الحمد خواند

کر آید کنه کاری اندر پناه

نه شرطیست گشتن با اول نگاه

چو خواهی که نامت بود جاوان

مکن نام نیک بزرگان زهان

جواری بگفتند و نشینند

دگر گوش مالش بزدان بند

همین نقش بر خوان تو در اند

کد بدی پس از عهد شاهان

و کر بند و بندش نیاید بکار

درخت خبیثست بختش برار

همه کام و ناز و طرب داشتند

با خبر رفتند و بگذاشتند

چو خشم آیدت بر نگاه کسی

تا مگر گشت در عقوبت بی

یکی نام نیکو سبزه از جهان

یکی رسم بدماند از و جاودان

که سر هست لعل بدخشان

شکسته نشاید که باز است

بسم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم رضامشنو ایدای کس

و کر گفته آید بغورش برش

کنه کار مرا عذر نشیابنه

چو ز نهار خواهند ز نهاده

کر آید کنه کاری اندر پناه

نه شرطیست گشتن با اول نگاه

جواری بگفتند و نشینند

دگر گوش مالش بزدان بند

و کر بند و بندش نیاید بکار

درخت خبیثست بختش برار

چو خشم آیدت بر نگاه کسی

تا مگر گشت در عقوبت بی

که سر هست لعل بدخشان

شکسته نشاید که باز است

حکایت

زد برای عمان برآمد کسی

عرب دیده و نرسید تا جیک و روم

جهان گشته و دانش اندوخته

به یکل قوی چون تن آورده رخ

دو صد رقع بلای هم دوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار

سفر کرده در باو هامون بی

زهر جگر و نفس پاکش علو

سفر کرده و صحبت آموخته

ولیکن فروماند به برک سخته

جو خرا خود در میاست

بشهری درآمد ز دریا کنار

که طبع نگوئی اندیش داشت

بشستند خدمت گزاران شاه

چو بر آستان ملک سر نهاد

در آمد بایوان شاهنشاهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت

بگفت ای خداوندی زمین

سر عجز ربای درویش داشت

سرو تن بختامش از کز دره

ستایش کان دست بر نهاده

که حکمت روان باد و دوری

چه بودت که نزد یک ما آمدی

بگو ای نگو نام نیکو سرشت

خدایت معین باد و دولت فرین

Handwritten marginal notes in the top left corner of page 46.

Handwritten marginal notes in the middle left margin of page 46.

Handwritten marginal notes in the bottom left margin of page 46.

Handwritten marginal notes in the bottom left margin of page 45.

Handwritten marginal notes in the bottom right margin of page 45.

در چشم درین مملکت منزلی
 کز آسیب زرده دیدم دلی
 ملک بر همین ملک پیرایه پس
 کد راضی نکرد دبا زار کس
 ندیدم کسی سر کز از شراب
 مگر هم خرابات دیدم حراب
 سخن گفت و دامن کوهر فشاند
 بلفظی که شاه آستین برفشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد
 زرش داد و کوهر بشکر قدم
 بپرسیدش از کوهر و زاز بوم
 بفرست زد بگرگشاد رکشت
 بگفت آنچه بپرسیدش از رکشت

ملک بادل خوشتر ز گفت و گو
 کد دست وزارت سپارد بدید
 ولیکن بتدریج ناالچمن
 بسستی نهند بر زای من
 بعقلش بیاید نخست آزمود
 بقدر هنر یا یکاهش فرود
 برد بردل از جور غم بارها
 کنا آزموده کند کارها
 جو قافی بفکرت نویسد سچل
 نکرد دزد ستار بندان چل
 نظر کن چو سوار داری بدست
 نه آن که بر تپ کردی شش
 جو یوسف کسی در صراح و تندر
 بیسی سال باید که گردد عزیز

در چشم درین مملکت منزلی
 کز آسیب زرده دیدم دلی
 ملک بر همین ملک پیرایه پس
 کد راضی نکرد دبا زار کس
 ندیدم کسی سر کز از شراب
 مگر هم خرابات دیدم حراب
 سخن گفت و دامن کوهر فشاند
 بلفظی که شاه آستین برفشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد
 زرش داد و کوهر بشکر قدم
 بپرسیدش از کوهر و زاز بوم
 بفرست زد بگرگشاد رکشت
 بگفت آنچه بپرسیدش از رکشت

ایام تابان نیاید بسی

نشانید رسید بغور کسی

زهر نوع اخلا و او کشف کرد

خرد مند و پاکیزه دین بود

نکوستش دبد و روشن قیل

سخن شیخ و مقدار مردم شن

برای از بزرگان پیش دید و پیش

فشانیش زبردست دستور پیش

چنان حکمت و معرفت کار بست

که از امر و پیش رو و نجات

در او مرد مکی بزیر قلم

کز و پر وجودی نیامد اله

ندیدان خود مند را رخنه

که بروی تواند زدن طعنه

ز روشن دلش ملک پر تو گرفت

و ز بر کهن راغم نو گرفت

چنانکه فیض یافتی در غنچه موافق معنی
بلای واری و غیره موافق اما نه در غنچه
معناست در معنی دیگره خاطر اولی و
مجموع اولی معنانه سوگر افکار

زبان همه حرف گیر از بیست
که حرف بدش بر نیامد ز دست
صودر که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چون گندم طبع
ز روشن دلش ملک پر تو گرفت
و ز بر کهن راغم نو گرفت

امین و نیدانیش طشتند و مور

ملك راد و خورشید طفت غلام

دو پاکیزه پیکر جو خودی بری

دو صورت که گفتی کی نیستیش

سخنهای دانا ی شیرین سخن

چو دیدند کا و صا خلق ترگو

دروهم اثر کرد میل بشر

نه میلی چو کوناه بیان بشر

مخصوص و ز برده بشر و میلی و رغبتی تا نایب الیدی یعنی انوار بود میلی و رغبتی تا نایب الیدی
محنت و مودت الیدی حاصله ای که جانند بله میل و محنتی که عرض الوده و ملتوت و نابال و دل ایدر
نظر کنی دل یعنی نظر و محنتی صادقانه ایدر شریک محنتی که عرض الوده و ملتوت و نابال و دل ایدر

ایمین و نیدانیش طشتند و مور
ملك راد و خورشید طفت غلام
دو پاکیزه پیکر جو خودی بری
دو صورت که گفتی کی نیستیش
سخنهای دانا ی شیرین سخن
چو دیدند کا و صا خلق ترگو
دروهم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوناه بیان بشر

ایمین و نیدانیش طشتند و مور
ملك راد و خورشید طفت غلام
دو پاکیزه پیکر جو خودی بری
دو صورت که گفتی کی نیستیش
سخنهای دانا ی شیرین سخن
چو دیدند کا و صا خلق ترگو
دروهم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوناه بیان بشر

ایمین و نیدانیش طشتند و مور
ملك راد و خورشید طفت غلام
دو پاکیزه پیکر جو خودی بری
دو صورت که گفتی کی نیستیش
سخنهای دانا ی شیرین سخن
چو دیدند کا و صا خلق ترگو
دروهم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوناه بیان بشر

ایمین و نیدانیش طشتند و مور
ملك راد و خورشید طفت غلام
دو پاکیزه پیکر جو خودی بری
دو صورت که گفتی کی نیستیش
سخنهای دانا ی شیرین سخن
چو دیدند کا و صا خلق ترگو
دروهم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوناه بیان بشر

پخته توان آتش افروختن پس آنکه درخت کش سوختن

بس انكه درخت كشن سوختن

عزیزان من و فرزندان من که
جانتان را و اقدار شما را
فرستاده ام در هر روز
اول و آخر روز

ملک و اچنان کرم کرد این خبر
که چو شنید آمد چو بر جلال

که جوشش را مدخوبتر جلایس

غضب است در خون در پیش نهاد
ولیکن سکون دست در پیش داشت

ولیکن سکون دست در پیش داشت

غفر

که پروده کشتن نه مردی بود ستم در پی داد سردی بود

ستم در پی داسردی بود

حضرت خلید دے

میاژار برورده خوشیستن چو نر تو دارد تیغش مزین

چون پر تو دارد بتیغش مزد

میا زار پرورد خولستان

جو خواهم بیدار خون خور

جو خواہی بہ بیدار خون خور

بیت با اینست بر کوه نش

دوتا هر یک با یقینت نشد
در ایوان شاه قریب نشد

برایوان شاهی قرینت نشد

عذوقی

کونو

کنون نایقیت نکرد دگناه
بکفتار دشمن گزندش محواه

بکفتار دشمن گزندش محو باد

تبرکات

ملک در دل این دایره نوشتند

کشت
مردم

المعروف

دلست ای خردمند ز نادر از

انداز

فرد مندر ندارد

نظر کرد پوشید در کار مرده

卷八

شبهه در کار می

کہنا کہ نظردہ کی بندہ کرد

کے

دیکھیں کہ

دو کس را که با هم بود جان و هوش

جان و ہوش

کے باہر نود جان و

چودید بدید ارکرمی دایر

۱۰۰

بدینا رکھی دیا

فعل نفي مستقبل مفعول مخاطبیدر کردید بوند
صیغه رت مضارع بوند مفعول استقبال
والله اعلم

خشمی که معلوم است که در آن حرف می آید به یاری شبنم با قلم بر کاغذ اذخالا بدلو
نکین و نکین پس و آنست پس یا نون شنب و نون حرف تا کید شنب کولان

ملک را گمان بدی راست شد

ز سودا برو خشمی که خولت
بود و غش و خشم
دیگر سودا

هم از حسن تدبیر برای تمام

با هستی گفتن ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم

با سر ملک امین داشتم

کمان بردمت ز برک هوشمند

ندانست خبره و ناپسند

چنین مرتفع باب جای نیست

گاه از من آمد خطای تو نیست

چو من بد کردم و مردم لاجرم
بر او دیگر
سودا

خیانت رو داد مردم در حرم
چنانچه میانه
بیم میانه مردم

بر آورد مردم بسیار دان

چنین گفت با خسرو کار دان
این را به
سودا و سودا
دیگر سودا

دیگر سودا
سودا و سودا
سودا و سودا

این را به
سودا و سودا
سودا و سودا

مل

مرا چون بود دامن از جرم پاک

نباشد ز خبث بداندیش پاک

بخاطر دم هرگز این ظن نرفت

ندانم که گفت انجم بر من نرفت

بهم نرفت اصطلاحی نه بداند صادر
اولی دیگر سودا

شهرشاه گفت انجم گفت برت

بگویند خصمان بروی اند

بر بودند اسیر وقت معطلند
و حاضر خطاب در
سن

چنین گفت با من وزیر کن

تو نیز انجم دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت

که او مرچ گوید نباشد شکفت

عجب

حسودی که بیند بجا خودم

کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش

که خسرو فرو تر نشاندازش

سودا

چون در فضیلت نهند بر ویست
ندانند که دشمن بود در پیست

چون در فضیلت نهند بر ویست

چون در فضیلت نهند بر ویست

چون در فضیلت نهند بر ویست

چون در فضیلت نهند بر ویست

چون در فضیلت نهند بر ویست

چون در فضیلت نهند بر ویست

مشیل

ندانم کجا دیدم در کتاب

که ابلیس را دید شخصی بخواب

بیلاصیغ بر دیدن چو حور

چو حور رشید بنیاد چو نور

فر رفت و گفت ای عجب این تو

فرشته نباشد بدین نیکی

نوکن

فاندر فخر این برون قوت

مناور قوت

مناور قوت

مناور قوت

نوکن روی داری بحسن قمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا در جهانی بزشتی سمر

ویری که جاه من آیش ریخت

بفرسنگ باید ز مکرش کزین
بافر فرود

ولیکن نیندیشم از خشم شاه

دل ویر بود در سخن بیگاه
*دشمن ز کینه کوی
کنور و بخت و کوی*

اگر محتسب کرد انرا غمت

که سنگ ترازوی بارش گشت
*اگر بارش گشت
اولام اسباب در مرز*

جو حرم براید درست از قلم

مر از هم حرف بکران چه غم
*اگر حرف بکران
دشمن ز کینه کوی*

ملك در سخن گفتن خبر ماند

سردست فرمان روی فرسانند
*دشمن ز کینه کوی
و باغ و بستان*

که مجرم بزرگ زبان آوری

ز جرمی که دارد نکرد دبری
*دشمن ز کینه کوی
و باغ و بستان*

ز خصم ها ناکه نشنیده ام

نه آخر چشم خودت دیدم
*دشمن ز کینه کوی
و باغ و بستان*

کوفی

کزین زمره خلق در بارگاه نمی یابد جز در اینان نگاه

بچندید مرد سخن کوی گفت
حق است این سخن حق نشاید

درین نکته هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دود و قوی

نبینی که درویش بدستگاه
بجست کند در توانگر نگاه

مرادستگاه جوانی برفت
بهر و لعب زندگانی برفت

زدیدار اینان ندارم شکیب
که سر مایه داران هستند

مرا همچنان چهره کلفام بود
بلور نیم از خوبی اندام بود

بعد و کرم سالها ملک دارند

برفت و نگو نامی از روی جان

چنین پادشاهها که دین برین

ببازوی دین کوی دولت برین

از انان بنیم درین عهد کس

و گریست بوی کس سعد است

هشتی درختی توای پادشاه

که افکنده سایه یک ساله راه

طمع بود از بخت نیک احترام

که ظلها افکند بر سرم

خرید گفت دولت بخت هلی

که اقبال خواهی دین سایه ای

خدا یا بر حمت نظر کرده

که این سایه بر خلق گسترده

همه روز تو را با هم خطا برین دعا

دعاگوی این دولت مند وار

صوابست پیش از کشش بند کرد

خداوند فرمان و رای شو که

سر پر غرور از تحمل تهر

نگویم جو جنک و ری بایدار

تحمل کنده هر که عقل هست

چو لشکر برون ناخست خشم ابرین

فوز خفته است در غایت دلازم بیل

خدا یا تو این سایه پاینده دار

که نتوان بر گشته پیوند کرد

ز غوغای مردم نگر دستو

حرامش بود نباح فرماندهی

چو خشم ایدت عقل بر جایدار

نه عقلی که خشمش کند زیر دست

نه انصافی ماندند نفوی نه دین

تقصیر الجسد سودا

عاجز و بی قصور

بیت و عظمی موند

سرفعت و غلبه

عقل و عظمی

فوز خفته است در غایت دلازم بیل

ندیدم چنین دیورنیر فلک
کز و میگر نزد چندین ملک

این کلام در این کتاب
نمی آید و در بعضی نسخ
در این کلام تغییراتی
پیدا شده است

مادر افشاری
و در این کلام

و کز خون بفتوی مریزی رویت
نهر حکم شرع آب خوردن است

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الاننداری ز کشتنش بالک

و کردانی اندر تبارش کسان
برایشان بجشای و راحت سران

چند تاوان زن و طفل بچاره
که بود مرده مستکاره سران

تنت زورمند ست و لشکر کلا
ولیکن در اقلیم دشمن سران

کوی

که وی در حصار می کرد بلند
رسد کشور بیکه را کردند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی کینه در میان

جو باز اراکان در دیار تهر
بمالش خشک بود دست بر

کز آن پس که بروی بکین زار
هم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت ببرد
میای کز و ماند ظالم ببرد

حذر کن از آن طفلان بید
وز راه دل در دمنش حذر

بسای نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند بایال

این کلام در این کتاب
نمی آید و در بعضی نسخ
در این کلام تغییراتی
پیدا شده است

این کلام در این کتاب
نمی آید و در بعضی نسخ
در این کلام تغییراتی
پیدا شده است

حذر از این صفت

بسنیدید کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام
بر افاق اگر سر بر باد شاست
چو مال از توانگرستان گذشت
نمردان تهودست از آدمرد
ز بهلوی مردم شکم پر نکرد
حکایت دره غنی و فقیر از نیت

تطاول نکردند بر مال عام
بسنیدید کاران جاوید نام

بر افاق اگر سر بر باد شاست
چو مال از توانگرستان گذشت

نمردان تهودست از آدمرد
ز بهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت دره غنی و فقیر از نیت

شنیدم که فرمان دهی دادگر
قباداشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک دوز
قبای ز دیبای جنبی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسگشت
وزین بگذری ز بی و آراشت

بگفت این قدر ستر و آسگشت
وزین بگذری ز بی و آراشت

نه از بهر آن میستانم خراج
که ز نیت کم برخود و نخت و ناخت

اگر چون زنان حله در تن کنم
بمردی بجا دفع دشمن کنم

مرا هر ز صد گونه از و هویت
ولیکن خرنیز نه تنها مراست

خزاین پراز بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زبور بود

سپاهی که خوش دل نباشد شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خرد و سنایی برد
ملک باز و ده یک چرا میزد

مخالف خورش بر دوسلطه خراج
چهار قبایل مانند ران نخت و ناخت

مخالف خورش بر دوسلطه خراج
چهار قبایل مانند ران نخت و ناخت

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دام از پیش مور

رعیت درختست اگر پروی
بگام دل دوستان بر خوری

کس را بر خورند از جوانی وخت
که بازیر دستان نکیرند سخت

به بی رحمی از بیج و بارش مکن
که نادان کند حیث بر خویش

اگر زبردستی را بد زبای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن نیری یار
بیکار خوه از مشامی میار

نیر زدن که خونی چکد بر زمین
بمردی که ملک سر اسر زمین

حکایت

شنیدم که چشیدم فرخ شست
بسر چشمه بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون مایه دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتم عالم بمردی و زور
ولیکن ببردیم بلخود بگور

برفتند و هر کس درود آنچ کشت
نماند بخرام نیکو و زشت

چو بر دشمنی باشد قیامت
مرا بجاش کوراهین غصم

عدو زدن سر کشته پیرامت
به از خوه او کشته بر کشت

بسر چشمه بر بسنگی نوشت
بسر چشمه بر بسنگی نوشت

برفتند چون چشم بر هم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

ولیکن ببردیم بلخود بگور
ولیکن ببردیم بلخود بگور

نماند بخرام نیکو و زشت
نماند بخرام نیکو و زشت

مرا بجاش کوراهین غصم
مرا بجاش کوراهین غصم

به از خوه او کشته بر کشت
به از خوه او کشته بر کشت

نشنیدم
نشنیدم

حکایت

شنیدم که دارای فرج تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
 دو آن آمدش کله بانی پیش بد گفت دارای فرخنده کیش
 مکر دشمنست ماین که آمد بجنگ ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
 کلن یکانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خویش کرد
 برورد چو بان بد دل خروش که دشمن نیم در هلو کم مکوش
 بگفت ای خداوند ایران نور که چشم بدروز کار از تو دور

من

من آنم که اسبان شه پروم بخدمت درین مرغزار اندرم
 ملان را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای کوهید رای
 ترایا وری کرد فرخ سرش و کرد زده آورد به بودم مکوش
 نکبامری بخندید و گفت نصیحت ز منع نشاید ز هفت
 نه تدبیر محمود رای نکوست که دشمن نداند شهنش ز دوست
 جنانست در مهتری شتر طرب که هر که تری را بدانی کم کیش
 مرابار هادر حضرت دیده ز خیل و چراگاه بر سیده

گرفت بمرامدم پیش باز
 که نیکو اندیش باز
 جانی که از آن کجاست
 و جانزد که در کجاست

توانم من ای نامور شهرسایر
 که اسبی برون آرم از صد هزار
 تو هم کلاه خویش داری بیای

در تخت و ملک از خل غم بود
 که نیکو بشناسان کم بود
 کجاست در راه سواران رعایا

تو کی بشنوی ناله دار خواه
 یکوان برت کلاه خوابگاه
 اگر داد خواهی براد خورشید
 چنان خست کاید فغان گو

که ناله ز ظالم که درد و رشت
 که هر جور که میکند چو رشت

نه سک دامن کاروانی درین
 که دهقان نادان کرسک پروید

دلیر آمدی سعدیاد ر سخن
 چو تیغ بدستت فتنی بکن
 نه دشون ستانی و نه عشوه
 بگوی آنچه دانی که حق گفته

طع بند و دوزخ حکم بشوی
 طمع بکسل و هر چه خواهی بگوی

خبر یافت کردن کشتی در عراق
 که میگفت مسکینی از زیر طاف

تو هم بریدی هستی امیدوار
 پس امید برج دشمنان برار

خواهی که باشد دل در دین
دل در دین بر او رزیند

برینا خاطر داد خواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم
غریب برون کو بگر ما بسوز

سنانده داد آنکس خلعت
که سنانده از پادشاه داد

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زین عبد العزیز

که بودش نیکو در انکشتی
فرمانده در قیام شری

جذب

جذب گفتی آن جرم بکنی فروز
دری بود در دوشنای چو روز

قضاراد را آمد یکی خشت کال
که شد بدستهای مردم هلا

چو در مردم آرام و قوت دید
خود آسوده بودن مزوت دید

چو بیند کسی زهر در کلم خلج
بکشد کز داب شرین بخلج

بفرمود بفر و خندش نسیم
که دم آمدش بر فقیر و یتیم

بد رویش و مسکین و محتاج
بیک خفته نقدش تاج داد

فادند روی مروتگان
که دیگر بدست نیاید چنان

فرومید و بدش بعارض چو شمع

شنیدم که میگفت و باران مع

دل شهری از ناتوانی و کار

که ز شست پیرایه بر شمر یار

مرا شاید انکشتی بی نکی

فشاید دل خلق اندوهگین

خند آن که اسایش مردود

گر نیند بر آسایش خویش

نکردند رغبت هنر پروران

بشادی خویش از غم دیگر

اگر خوش بخت ملک بر سر

نپندارم آسوده خست

و گر زنده دارد شب بر باز

بچند مردم باران و ناز

اصلاً و نیاید در بر رفته
در از و نمند و نمند

بای

فرومید و بدش بعارض چو شمع

بجد الله این سیوت و راه رکن

کس از فتنه در بارش بگرش

ببند مکر قامت مهر نشان

بجد الله این سیوت و راه رکن

بای

بچند مردم باران و ناز

بجد الله این سیوت و راه رکن

بچند مردم باران و ناز

بجد الله این سیوت و راه رکن

بچند مردم باران و ناز

بجد الله این سیوت و راه رکن

بچند مردم باران و ناز

بجد الله این سیوت و راه رکن

بجد الله این سیوت و راه رکن

چه میخسبی ای فتنه روزگار ^{بهر چه میخسبی ای فتنه روزگار} بیاوی لعل نوشتن بیا بر

نگه کرد شوریده از خواب گفت ^{نگه کرد شوریده از خواب گفت} مرافقه کوب و کوبی محفت

در ایام سلطان روشن نفس ^{در ایام سلطان روشن نفس} بنبند در گرفته بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هن ^{در اخبار شاهان پیشینه هن} که چون کله بر تخت زکی نشن

بدورانش از کس نیاز زد کس ^{بدورانش از کس نیاز زد کس} سبق برده که خود همین بود پس

چنین گفت بگمزه بضاعتی ^{چنین گفت بگمزه بضاعتی} که عمرم بسن شد به بیجا صلی

هو

جو می بگذرد ملک و جاه و بر ^{جو می بگذرد ملک و جاه و بر} نبرد از جهان دولت الا فقیه

مخولم بکنج عبادت شست ^{مخولم بکنج عبادت شست} که در بایم این پنج روزی هن

جوشینید دانا ی روشن نفس ^{جوشینید دانا ی روشن نفس} بتندی بر اشفت کای کله بر

طریقت مجر خدمت خلق تب ^{طریقت مجر خدمت خلق تب} بتسبیح و تجاده و دلو نیست

تو بر تخت سلطانه خوشش کن ^{تو بر تخت سلطانه خوشش کن} با خلق با گمزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسند ^{بصدق و ارادت میان بسند} زطامات و دعوی زبان بشن

قدم باید اندر شریقت نه دم ^{قدم باید اندر شریقت نه دم} که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند

چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بکبریت سلطان بود

بر نیکی ز اهل علوم

که بابایم از دست دشمن نماند

جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهل کردم که فرزند من

بس از من بود سرور و انجمن

کنون دشمن بدگره دست یافت

سردست مردی و جعدم یافت

چه ندبیر سازم چه در راه کنم

که از غم بفرسود جان در تنم

بر هفت

براشفت و آنکه این کرد به جیت

برین عقل و همت بیاید کرشیت

بگفت ای برادر غم خویش خور

که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بماند نیست

چو رفتی جهان جای دیگر

اگر هوشمند است و کربخورد

غم او بخورد کو غم خود خورد

مشقت یزد جهان داشتن

گرفت بشمشیر و بکذاشتن

کرادانی از خسروان عجم

ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زلال

نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امیدوار ^{از آن خطبه} چو کس را نبینی کجا وید ماند

اگر سیم وزر ماند و کج و مال ^{از آن خطبه} پس از وی بچندی شود بماند

وزان کس که خیری بماند روان ^{از آن خطبه} دما دم رسد رحمتش بر روان

بزرگی گز و نام نیکو بماند ^{از آن خطبه} توان گفت با اهل دل کو بماند

الاتا درخت کرم پروری ^{از آن خطبه} کرامت داری کز و بر خوری

کرم کن که فردا کرد یواز دهند ^{از آن خطبه} منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سو قدم بیشتر ^{از آن خطبه} بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی

از آن خطبه
چو کس را نبینی کجا وید ماند

یکی باز پس خاش و شرمسار ^{از آن خطبه} نخواهد همی مزد نا کرده کار

بهرل نابدندان کز دینست ^{از آن خطبه} تنوری چنین کرم و نایبست

بدانی که غله برداشتن ^{از آن خطبه} که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام ^{از آن خطبه} گرفت از جهان کج غاری مقام

بصبرش در آن کج نارید جای ^{از آن خطبه} بکج قناعت فرو گرفت بای

شنیدم که نامش خلد و شست ^{از آن خطبه} ملک سیرتی آدمی پوست بود

و صفاتی که در روز قیامت

نیز کان نهادند سر بردش ^{که در می نیامد بدرها سرش}

نمنا کند عارف پاک باز ^{بدر بوزه از خوشی تن ترا از}

چو هر ساعتش نفر کوید به ^{بخواری بگرداندش ده به}

دردان مرزگان پیر هشیار بود ^{یکی مرزبان است کار بود}

که هر ناتوان را که دریافتی ^{بسر بچی بچیز یافتی}

جهان سوز و بی رحمت و خیره ^{ز تلخیش روی جهان ترش}

کرویی رفتند از ان ظلم و عار ^{بپردند نام بدش در دیار}

کرویی

کرویی مانند سبکین ویش ^{بسر بخرجه نفرین گرفتندیش}

بدی ظلم جایی که کرد دراز ^{بنی لب مردم از خنده باز}

بیدار شیخ آمدی کاه کاه ^{خدا دوست در وی نکردی}

ملک نوبتی گفتش ای بیکخت ^{بنفرت ز من در مکش مروی سخت}

مرا یا تودانی سرد و سیست ^{ترا دشمنی با من از پیر جیت}

گرفتم که سالار کشور نیه ^{بغیر ز درویش کمتر نی}

نگویم فضیلت ز هم بر کسی ^{چنان باش با من که با هر کسی}

شنید این سخن عابد هوشیار
براشفت و گفت ای ملک کوشیار

وجودت برینا خلق ازوست
ندارم برهنگانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
پندارمت دوست دارمی

چو دانم که دارد خدا دشمنی
چو دوست دارم بیاطمینان

گراقت دهی دوستی با من
مکن آنچه دارد خدا دشمنی

مده بوسه بر دست من دوست
بمزد دوستداران من دوست

خدا دوست مرا کرد برتر دوست
نخواهد شد دشمنی دوست

عجب

عجب دارم از خواب آن بسنگدل
که خلقی بختند ازو تنگدل

حکایت اندر نهاده داری خاطر ایشان

مهازور مندی مکن بر کهان
که بک نمط مینماید جهان

که کردست باید برای بر هیچ
که کردست باید برای بر هیچ

مهر گفت بای مردم ز جای
که عاجز شوی کرد رایی زبای

عدو مرا بکوچک نباید شمرد
که کوه کلون دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی بر آرند شور

اصلا ای ملک مصلحت ندارد که با دشمنان دوستی کنی
چون که در حدیث آمده است دوستی با دشمنان گناه است

اولی منتهی در
مهازور مندی مکن بر کهان
که بک نمط مینماید جهان

اصلا ای ملک مصلحت ندارد که با دشمنان دوستی کنی
چون که در حدیث آمده است دوستی با دشمنان گناه است

اصلا ای ملک مصلحت ندارد که با دشمنان دوستی کنی
چون که در حدیث آمده است دوستی با دشمنان گناه است

چو پر شد ز زنجیر محکم ترست
نه موی ز ابریشمی کمترست

دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم بر پنج

میندازد ربا ی کارگی که افتد که در بابش افی بی

تخم کن ای ناتوان از قوی که روزی توانا تر از وی شوی

بهت بر آراز سینه ستور که بازوی همت به از دست ند

لبخشنک مظلور را کو بچند که دندان ظالم بخواهند کند

بیانک دهل خواجید اگشت چه داند شب با سپان چو کشت

حور

خورد کار وانی غم بار خویش نسوزد لش بر خریشت ریش

گرفتم که افتادگان نیستی جوا افتاده بنی جرایستی

بریت بگویم یکی سرگذشت که سستی بود زین سخن در گذشت

چنان قحط شد سالی اندر دشت

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که آب تر نکردند زرع و بخیل

بخوشید سر چشم های قدیم نمائند آب جز آب چشم بدیم

بامرغ ناگه خورشید برین ایله اولنج قوروق موندن و اما زین ایله اولنج صولوق دد بر سر ملا موندن و در سر

بودی جز آه بیوه زنی
 اگر بر شد و در روزی
 جود و بخشش بدیدم درخت
 قوی بازوان است در مانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شمع
 مرغ بوستا خورد و مردم ملخ
 دران حال پیش آمد دوستی
 سوزن کز و مانده بر لخنون بوستی

شکفت آمدم کو قوی حال بود
 خداوند جاه و زر و مال بود
 بدو کفتم ای با بر پاکیزه خوی
 چه در مانده کی پیش آمد بکوی
 بفریدم من که عقلت کجاست
 جود از و برسی سوال خطاست

بنی که

بنی که سختی بغایت رسید

مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان

نه بر میسود و در فرا بادخون

بدو کفتم آخر ترا باک نیست

کنند زهر جایی که ترا باک نیست

که از نیستی دیگری شده اولا

ترا هست بطرا از طوفان باک

نکه کرد و نجید بر من فقیه

نکه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست الحقیق

نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی دزد

غم بی نوایان زخم زرد کرد

نخواهد که بید خردمندیش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بجهد انداز چه زرش ایمنم / جوریشی بینم بلرز دستم

منقص بود عیش آن تن درست / که باشد بهلوی بیمارست

چو بینم که درویش مسکین خور / بگام اندرم لقمه زهرست و در

یکی را بزدان در شرح و ستا / بکاماندش عیش در بوستا

حکایت

شبی بود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغدادی نمی سوخت

یکی

یکی شکر گفت اندر آن چالزود / کردگان ما را کزندی نبود

چرا دید که گفتش لی بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و سوز

پسندی که شری بسوزد نیاز / اگر چه سرایت بود در کنار

چو سنک دل ناکند معده تنک / چو بیند کس بر شکم بسته سنک

چو بیند که درویش خون بخور / تو آن که خود آن لقمه چو بخور

مکون در دستت مرغ خوردار / که ی پیک از غصه مرغ خوردار

تنک دل جو یار آن بمنزل رسند / بخندند که و اما ناکار از پسند

دل پادشاهان شود بارکش چو بیتند در کل خراکش

اگر در سرائی سعادت گشت ز کفزار سعد بش حرفی نیست

هینت پسندست اگر بشنوی که کز خراکاری سپین روی

حکایت در دول و عمره او و ظلم و عاقبت آن

خیر داری که خسروان بجم که کردند بر زیرستان ستم

نه آن شوکت و بادشاه بماند نه آن ظلم بر رؤسای بماند

خطای که از دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

خدا

خدا روز محشر تن داد که کرد سایه عرش دارد مقر

بقوی که بکنی پسندد خدای دهد خسروی عادل نیک رای

جو خواهد که ویران کند عالی نه ملک در پیچه ظالمی

سگالند از وینک مرخا خلد که خشم خدا نیست ببداد کرد

که زان شود لغت ناسپاس که زان شود لغت ناسپاس

اگر شک کردی برین ملک و مال بمالی و ملکی رسی جز و مال

و که جورد ربا دشتی کنی پس از بادشاهی که ای کنی

حرامست بر باد شده خواب خوش که باشد ضعیف از قوی بارکش

میا از اعرای یک خرد له که سلطان شبانست و عای کله

جو پر خاش بیند و بیدارد او - شبان نیست گریست فریاد او

بد انجام رفت و بداند پیشه کرد که برزبردستان سم پیشه کرد

بستی و سختی برین بگذرد بماند برو سالها نام بد

مخوام که نفرین کند از بیت نکو باش ناید نکو بد گشت

حکایت

شنیدم

شنیدم که در مرزی از خضر برادر دو بودند از یک پدر

سپه دارو کردن کش و پیلان نکوروی و دانا و شمشیر زن

بدر هردو را سه میگویند مرد یاف طلبکار جواد و ناورد یاف

برفت آن زمین داد و قیمت نهاد بهر یک پسران نصیبی بداد

مباد که بربک دیگر برکشند که پیکار شمشیر کین برکشند

بدر بعد از روزگاری شمر بجان آفرین جان شیرین پدر

اجل بکشدندش طناب امل وفاتش فرو بست دست عمل

طناب چادر ایچنه در بر اما بوزن کبی بر برد
مطلق ایچنه مراد در سواد

مقرر شد؛ مملکت بردو شاه
کمیج و مربود کنج و سپاه

که بخت و مر بود کنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش

کرفتدھریک پکی راہ پیش

پکی عدل تانا نام نیگوں برد

یکی ظلم ناماں کرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد

درم داد و تیمارد رویش کرد

بناکرد و نان داد و لشکر توخت

مشاورم در دولت شریف

خراش نهو که در و ز جیش

چنانکہ خدایتعالیٰ ہمارے ساتھ ہے

برآمدھی بانک شادی جو وعد

جوش از در عهد پیکر سعد

خانیو

خدیو خردمند فرخ نهاد

که شاخ امیدش برونزداد

حکایت شنو کو درک نا مجوی

پسندیده پی بود پاکیزه خوی

مازوم بیدلاری خاص و عام

شاکوی حق بآمد ادا و شام

دران ملك قارون برقى دلبر

کرشمه داد کرد و درویشی

نیامده و ایام او بر دلی

نکونم که خاری که بر کله

سرمد بتايد ملك از سران

نهاد دسر بر خطش سرودان

سرانجام دیگر برادرش نو

الكرنك بختی و مردانه رو

دگرخواست کافرون کند تخت تاج
ببفروزد بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازار کان
بلار تخت بر جان بیچارگان

باید پیشی نداد و نخورد
خردمند اندک ناخوب کرد

که تاج جمع کرد آن زمر از گزیری
براکند شد لشکر از عاجری

شنیدند بازار کانان خبر
که طلعت در بوم آن سپهر

بریدند از بجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چرا قبالش از دوستی برین افت
بناکام دشمن برود دست یافت

سین

بسیار استاده و معتمدان است

ستیز فلک پنج و بارش بکند
شم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان کنی
خراج از که خواهد چو دهقان

چه نیکی طمع دارد از بی صفا
که باشد عای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک
تو بر خور که بیدار کردی بر نخورد

کمانش خطا بود و تیر رس
که در عدل بود آنچه در ظلم

ازین رسم بدماند از آن نماند
بدل از این باشد سر انجام نماند

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرد خداوند بستان بگردودید

بکفار کاین شخص بد می کند نه بامن که بانفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی ضعیفان میفکن بکف قوی

که فردا بد او بر بد خیر می کدایی که پشت نیز از جوی

جو خواهی که فردا بری تیری مکن دشمن خویشان کنتری

که چون بکنند بر تو سلطت بگرد بقران کداید امنست

بسیار است که میبرد

تراست با بکند ضعیفان

فردا بد او بر بد خیر می کدایی که پشت نیز از جوی

حرف صمد در

مردم بخت

می

بسیار است که میبرد

مکن بچه از ناتوانا بساز که کریف کنندت شوی شرمسار

خجالت بود پیش ازادگان بیفنادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکنجت بفرزانی ناج برند و تخت

بد بناله راستان گج مرو و کر راست خواهی ز سعدی شنو

مکو جاهی از سلطنت پیش نیست کداین ترا از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند حق اینست و صاحب دلان بشنود

نهج دست تشویش نانی خورد جها بنیان بقدر جهرانی خوردند

صفت اوقات جمعیت راضی حکایت

بسیار است که میبرد

مردم بخت

بسیار است که میبرد

کدرا جو حاصل شود نا تمام

غم و شادمانه بسر میرود

چه انرا که بر سر نهادند تاج

اگر سرفرازی بکوان برست

جو خیل اجل بر سر هر دو نلخت

نکبیا ملک و دولت بلست

چنان خوش بختند که سلطه

بر این دوا شر بد می رود

چه انرا که بر کردن آمد خراج

و گرنه گدستی بزندان درست

نمی شاید از یکدگرشان شنلخت

کد اباد شاهست و نامش کدلت

حکایت عابد و انجمن بوسید

شنیدم

شنیدم کد یکبار در دجله

کد من فر فر مانده داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق

طبع کرد بودم که کرم از خوم

یکن جنبه غفلت از کوشش هوش

کفتار اندر نکوکاری و عاقبت آن و بدکاری و عاقبت آن

نکو کار مردم نباشد بدش

نور زد کسی بد که نیک آیدش

کد من فر فر مانده داشتم

سخن گفت با عابدی کله

کرفتم بیازوی دولت عراق

که ناکه بخوردند کرم از سرم

که از مردگان پندت آید بکوش

نور زد کسی بد که نیک آیدش

تو هرگز نشیدی بفریاد کس
که میخواستی امروز فریاد من

تو هرگز نشیدی بفریاد کس
که میخواستی امروز فریاد من

هر تخم نامردی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی
فلان در داد

که بر جان رشت زهد مرهی
که جان از نیست بنالدهی
دکن

تو ماراهی چاه کنیدی براه
بسلاجرم او فتادی بجاه

دو کس چه کنند از بی خاوری عالم
یکی خوب سیرت یکی زشت نام

یکی ناکند تشنه را نازه خلق
یکی نابگردند و یافتند خلق

اگر بکسی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد کز آنکور باس

پندارم

پندارم ای درخشان گشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

پندارم ای درخشان گشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت ز قوم ارجان پروری
پندار هرگز کز و بر خوری

رطب ناورد جو خرز هربار
که تخم افکني بر همان چشم دار
چنانکه در کمال اسم او رسیده و حاصل نموده
و جانور در کمال صلا با نموده و سودی

حکایت حجاج یوسف و مرد حق کوی

حکایت کند از یکی نیکرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان بروی افشاندست
که حجاج را دست حجت بست

که نطقش بیند از خوشن بر بر
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز

پندارم

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن

چو حجت نماید جفا جویرا
بیز خاش در هم کشد رویرا

بخندید و بگریخت مرد خدای
عجب داشت سبکین دل تیرای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید بکین کوی و خنده چیست

بگفتاهی کریم از روزگار
که طفلون بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان بالا
که مظلوم رفتم به ظالم بجا

یکی گفتش ای نیکدل شهریار
چه خواهی ازین پیرافرو دست دار

که خلق بد و روی دارند پشت
به رایست خلقی بیکار گشت

بزرگی

مردم بجز اینها نیستند که در دنیا باشند و اینها را در دنیا بکارند و اینها را در دنیا بکارند

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن

ز خردان اطفالش اندیشه کن
مکر شمن خاندان خودی

که بر خاندانها پسندی بدی
مبندارد لای باغ تو مریش

که روز بسین ابدت خیریش
ز فرمان داور که داند کز نیت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
مکر شمن خاندان خودی

مخواب اندرش دید و پرسید گفت
دمی پیش بر من سیاست نزلند

عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بر سر

زد و دل صبحگاهش بر سر
نخفتست مظلوم از آهش بر سر

مردم بجز اینها نیستند که در دنیا باشند و اینها را در دنیا بکارند و اینها را در دنیا بکارند

نترسی که پاک اندورنی شبی ^{گوزننگر} برادر زسوز جگر یاری
 نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ^{ناباک معاند در} بر پاک ناید ز تخم پلید
 مرن بانك بر شیر مردان درشت ^{گوزننگر} جویا کودکان بر نیایی بشت

یکی پند میدار فرزند را ^{میراث معنادار} نکه دار پند خردمند را
 مکن جور برخردگان ای بس ^{میراث معنادار} که يك روز بافتد بزرگی بس
 نمیرسی ای کرک ناقص خرد ^{میراث معنادار} که روزی پلنگیست بر هم دور

جودی

^{میراث معنادار} جودی دم زور سر بچه بود ^{میراث معنادار} دل زبردستان ز من زنجیر بود
 بخوردم یکی مشت زور آوردان ^{میراث معنادار} نکردم دگر زور بر لاغران
کفتار در نواخت افتادگان

^{میراث معنادار} حر است بر چشم سالار قوم ^{میراث معنادار} الا با بفلت بخشی که نوم
 غم زبردستان بخور زینهار ^{میراث معنادار} بتوس از زبردستی روزگار
 نصیحت که خالی بود از غرض ^{میراث معنادار} جوداروی تلخست دفع مرض
حکایت

بجای آنکه بگوید که بیمار بی ریشه کردش خود را
بجای آنکه بگوید که بیمار بی ریشه کردش خود را

یکی را حکایت کند از ملوک: که بیماری ریشه کردش خود را

چنانش بیند اخت ضعف جسد که میبرد بر زبرد ستاه حد

که شاه از چه بر عرض نام آید جوضعفا آمد از بیدنی گزشت

ندیمی زمین ملک بوسه داد که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک است که در پارسای جوانی گشت

نبردند پیش مهمات کس که مقصود حاصل شد در نفس

رفتست هرگز بر و ناصواب دلی روشن و دعوی متجاس

نقدی روی روشن دلی در بخوان
علاقه در سر بخوان

بخوان تا بخواند دعای برین که رحمت رسد از آسمان بر زمین

بفرمود تا مهربان خدمت بخواند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند آمد فقیر بن خشم در لباس حقیر

بگفتند دعای کن ای هوشمند که در رسته چون سوزن پای

شنید این سخن پر خم بود بهشت بتندی بر آورد بانک درشت

که حق مهر بانست بر دادگر بیخای و بخنایش خونگر

دعای منت کی شود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند

بجای آنکه بگوید که بیمار بی ریشه کردش خود را

تونا کرده بر خلق نجاشی کجاینی از دولت آسایشی

بیایست عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواندن

کجاست کرد دعای ویت دعای ستم دیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ز خشم و حجالت برآمد بهم

برنجید و پس باد خونیش گفت حقست این سخن حق شاید

بفرمود تا هر که در بند بود بفرماش آزاد کرد زود

هر اندید بعد از دور گفت نیاز بدآور بر آورد دست نیاز

کهای

کهای بر فرازنده آسمان بچکش رفتی بصلح بچوان

ولی همچنان بر د عادت است کینه سر بر آورد و بر چاست

تو گفتی ز شادی بخواید پرید جوطاوس کور شده در باند

بفرمود کینه کوه رش فشانند در پای وزیر رش

حق از بهر باطل شاید زهفت از آن جمله دامن بیفشاند

مرو با سر رشته بارد کر مباد که دیگر کند رشته سر

چوباری فتادی که داری که یک بارد دیگر نلغزد ز جای

کهای بر فرازنده آسمان
بچکش رفتی بصلح بچوان
مرد عصبان در سوختی

ولی همچنان بر د عادت است
کینه سر بر آورد و بر چاست
دعا خواندن در کمال

تو گفتی ز شادی بخواید پرید
جوطاوس کور شده در باند

بفرمود کینه کوه رش
فشانند در پای وزیر رش
نهادی سخن خفته

حق از بهر باطل شاید زهفت
از آن جمله دامن بیفشاند
نهادی سخن خفته

مرو با سر رشته بارد کر
مباد که دیگر کند رشته سر
نهادی سخن خفته

چوباری فتادی که داری
که یک بارد دیگر نلغزد ز جای
نهادی سخن خفته

ز سعدی شنو کین سخن گفتست نه هر بار افتاده برخاستست

کفتار اندر ملک دنیا و دوا که بقیه ندارد

جهان ای پسر ملک جا و نیست ز دنیا و فاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سر پسیلیمان علیه السلام

با خرنمایی که بر باد رفت خنک آنکه بادانش و داد رفت

کسی زین میان کوی دولت بود که در بندشایش خلق بود

بکار آمد از آنکه بر داشتند نه کرد آوردند و بگذاشتند

حکایت

حکایت در زوال و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر قیصر اجل سپه تاخت بر روزگار اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز جو خورده شد پس نماید روز

گرفتند فرزندان دست فون که در طبع ندیدند اروی موت

هم تخت و ملکی ببرد زوال بجز ملک فرمانده ذوالجلال

چون نزدیک شد روز عمر شیب شنید که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من غریبی بودم جو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گردد کردم نخوردم برش

برفتم چو بیچارگان از سرش
نقد بر سر بزمی که در آن

بسندیده رانی که بخشد و خود

جهان از پی خویشتن کرد کرد

دران کوش تا بانو ماند مقیم
بهر کوشش که در آنجا باشد

که هر چه از تو ماند در نیست
و چون در آنجا بود

کند خواجه بر دستر جانگذار
مطلب عظمی از آن

یکی دست کوتاه دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست

که دهشت زبانش ز گفتن است
علم باینده مقصد در هر زمانه

کردستی مجود و کرم کن دراز

دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار
بنام مقوله مستعمل در سخن

کنونت دستیت دستی زن
خود نگرین

دگر کی بر آری تو دست از گف

بتابد

بتابد بسی ماه و پروین و هور
یاد در

حکایت قزل ارسلان باد انشمنده

قزل ارسلان قلعه سخت
آنوقت هر از نوا میسند بر جیل علیک الجیدر

نه اندیشه از کس نه حاجت
بوی جلد دیگر است

چنان ناد را فاده در روضه
باضبده فسیله در عالم

شنیدم که مردی مبارک حضور
سینه زار

حقایق شناسی جهان دید
هنرمند افان کردید

بزرگی زبان آوری کار دان حکیمی سخن گوی بسیار دان

فزل گفت چندین که کردیده چنین جای محکم دگر دیده

بچندید کین قلعه خرمست ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو کردن گشاده داشتند دی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا بر خوردند

زدوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روز کارش بکنی نشاند کم بر یک پیشش تصرف نمایند

جو

چون تو میدماند از همه چیز و کس

امیدش بفضل خدا ماند

بمرد هشیار دنیا خست که هر مردی جای دیگر است

حکایت

چنین گفت شوریداد غم بکسری که ای وارث ملک چشم

اگر ملک برجم بماندی و بخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر کج قارون بچند آوری بماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو آلب ارسلان جان بجای بخش داد

بیتاج شاهی شیر بر نهاد

جلال الدین در پادشاه سلطنت ملک

مراد جلال الدین در

بشربت سپردندش از تاجگاه

نه جای نشستن بدماجگاه

چون غنی میماند به لفظه مقید در

چنین گفت دیوانه هوشیار

چو دیدش پسر و زرد بیکر سوار

مقدور بود بر سر

زهی ملک و دوران سر در نشیب

بدر زفت و بای پسر در رکیب

بانی اشغری بیکر

چنینست گردیدن روزگار

سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

دو تاراده دوری

چو دیرینه روزی سر آمد

چون دولتی سر بر آرد ز مهر

ای پیر

منه بر جهان دل که بیکانه نیست

چو مطرب که هر روز در خانه است

نایبه

نه لایق بود عشق باد لبری

که هر بامدادش بود شوهری

شبنم دینی و ضعیف روح صفا در

نکویی کن امسال چون ده ترا

که سال دگر دیکری ده ترا

ترکیب مزجیدر کوی کتخانی بیکه در

و کر زورمندی کنی با فقیر

همین پنج روزت بود دارو کبر

عطف توفیق و نایب شایسته مستطرد

چو فرعون ترک تبااهی نکرد

بجز تالب کور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی عا کرد با کتب باد

که در پادشاهی زوالت بنا

بزرگی درین خرد به روی

که دانا نکوبد محال ای شکفت

کرادانی از خسروان عجم ز عهد فریدون وضحا و جم

که در تخت و ملکش نیاید زوال ^{نشانید که فرزانه گوید محال}

که راجاودان مانند امیدمانند ^{چو کسر اینی که جاوید ماند}

چنین گفت فرزانه هوشمند ^{که انا گوید سخن ناپسند}

من اورانه عمر این خواستم ^{بتوفیق خیرش مدد خواستم}

که کربار سا باشد و پاکرو ^{طریقت شناس و حقیقت}

ازین ملک روزی که دل بکند ^{بسر آورده در ملک دیگر زند}

پس

پس این مملکت را نباشد زوال ^{زمکی بملکی کند انتقال}

بهر کس چه نقصان اگر بارسات ^{که در آخرت نیز و پادشاهت}

کسی را که گنجت و فرمان و جیش ^{جهان داری و شوکت و کلام و عیش}

کرش سیرت خوب و زیبا بود ^{همه وقت عیشش مرتبا بود}

حکایت پادشاه غور بار و ستیابی

شنیدم که از پادشاهان غور ^{یکی پادشاه خرگرفتی بزور}

خرآن زیر بار کران بی علف ^{بروزی دو مسکین شدند و تلف}

زدن بر رخسار کیش چند بار ^{بهر رخسار کیش} سر و دست و پهلوش کرد ^{بهر رخسار کیش}
 مکران فرومایه زشت کیش ^{بهر رخسار کیش} بکارش نیاید خربشت دیش ^{بهر رخسار کیش}
 چو خضر میر کز کشتی شکست ^{بهر رخسار کیش} وزان دست جبار ظالم بیست ^{بهر رخسار کیش}
 بسالی که در بحر کشتی گرفت ^{بهر رخسار کیش} بسی سالها نام زشتی گرفت ^{بهر رخسار کیش}
 پس چون شبنم این سخن از بید ^{بهر رخسار کیش} سراز خط فرمان بندش بید ^{بهر رخسار کیش}
 فرو کوفت بجایه خرابسند ^{بهر رخسار کیش} خراز دست عاجز بند از پای ^{بهر رخسار کیش}
 بدر کفش اکنون سر خوش گیر ^{بهر رخسار کیش} هرا ده که می بایست پیش گیر ^{بهر رخسار کیش}
 پس دینی کاروانی فتاد ^{بهر رخسار کیش} زد شنام چند آنکه دانست داد ^{بهر رخسار کیش}
 وزین سویدر روی بر آستان ^{بهر رخسار کیش} کربار بستاناده راستان ^{بهر رخسار کیش}
 که چندان امانم ده از روزگار ^{بهر رخسار کیش} کزین بحر ظالم بر آید دمار ^{بهر رخسار کیش}
 اگر من بنیم مرور راه دور ^{بهر رخسار کیش} شب کوز چشمم بخشد بخاک ^{بهر رخسار کیش}
 زن امرد موزی ببسیار ^{بهر رخسار کیش} سلازم مردم مردم آزار ^{بهر رخسار کیش}
 محنت کرد بیداد بر خود کند ^{بهر رخسار کیش} از آن که بر مردم مان بد کند ^{بهر رخسار کیش}

خوی

خرید بد پوینده و بار بر ^{بهر رخسار کیش} توانا و زور و سرکار کر ^{بهر رخسار کیش}
 یکی مرد کرد استخوانی بدست ^{بهر رخسار کیش} چنان میزدش که استخوان شکست ^{بهر رخسار کیش}
 شهر نشسته بر آشفته گفت ای جوان ^{بهر رخسار کیش} ز حد رفت جوهرت برین نه زبان ^{بهر رخسار کیش}
 جو زور او ری خود غمائی مکن ^{بهر رخسار کیش} بر افتاده زور آزمای مکن ^{بهر رخسار کیش}
 پسندش نیامد فرومایه قول ^{بهر رخسار کیش} یکی بانک بر باد شده زد بهول ^{بهر رخسار کیش}
 که آخندارم با سب تو کار ^{بهر رخسار کیش} روای ترک دست از خرمین دار ^{بهر رخسار کیش}
 که بیهوده نکردم این کار پیش ^{بهر رخسار کیش} برو چون ندانی پس کار خوب ^{بهر رخسار کیش}
 بسا کس که پیش تو معذرت نیست ^{بهر رخسار کیش} چو و ابینی از مصلحت دور نیست ^{بهر رخسار کیش}
 ملک را درشت آمد از وی جواب ^{بهر رخسار کیش} بگفتا بیا تلجه بینی صواب ^{بهر رخسار کیش}
 که پندارم از عقل بیگانه ^{بهر رخسار کیش} نه مستی هانا که دیوانه ^{بهر رخسار کیش}
 بخندید کای ترک نادان خموش ^{بهر رخسار کیش} مگر حال خضر نیامد بکوش ^{بهر رخسار کیش}
 نه دیوانه خواند کس او را ^{بهر رخسار کیش} چرا کشتی ناتوانان شکست ^{بهر رخسار کیش}
 شهر نشاه گفت ای شکراره ^{بهر رخسار کیش} ندان که خضران برای چه کرد ^{بهر رخسار کیش}

خبر از آنکه کس را کید که
 کس را کید که کس را کید که
 کس را کید که کس را کید که

در آن بحر مرد جفا پیشه بود که دلها از و بگردانیدیشه بود
 خدایق ذکر دار او بر خروش جراتی زد دستش چو دریا بجز
 پس از برای مصالح شکست که بسیار ظالم نگیرد بدست
 شکسته متاعی که در دستش از آن برگردد دستش شکر است
 بخندید دهقان روشن ضمیر که پس حق بدست نیست ای میر
 نه از جرایم پیشگامی خیر که از جوی سلطان بنیدادگر
 خراجی که لنگ و تیار کش و منتهی رسید از آن به گزینش ملک بارکش
 تفویض چنان ملک و دولت که لعلش بر و نایامت بماند
 اگر مار زاید زن بار داسر معنی به آزادی زاده دیوسار
 ستمگر جفا بر تن خویش کرد نه بر جان در و پیش خویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و ننگ بگیرد کریان و مریشش چنگ
 نه در بار او زار بر کردنش نیارد سر از پیش بر کردنش
 کریم که خربارش اکنون کشد ددان روز بار خزان چون کشد

کرافت

که ادا ملتد

کرافت صافی بر سی بد اختر کسیت که در راحتش زنج دیگر کسیت
 همین پنج روزش شمع بود که شادیش در رنج مردم بود
 اگر بر بخیزد به آن مرده دل که خبند از و مردم ازاده دل
 شد این جمله بشنید چیزی گفت بیست اسب و سر بر غل زین بخت بر ایشان خاطر او بود
 همه شب زبیدی اختی شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 جوا و از مرغ محرکوش کرد بریشانی شب فراموش کرد
 سواران همه شب همی ناخندند محرک پی اسب بشناختند
 بران عرصه بر اسب یدند شا پیاده دویدند یکسر سپاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین جودر باشد از موج لشکر
 بزرگان نشستند و خوابشند بخوردند و مجلس بیاراستند
 یکی گفتش از دوستان قدیم که شب صیاحت بود و روز شادیم
 رعیت چه نزلت نهادند دوش که مار آنه چشم آرمید و نه کوش
 شهنشه نیارست کردن جیش که بروی چه آمد ز خبخت خبخت

این شعر در وصف
 کرافت است
 که در این
 کتاب
 آمده است

این شعر در وصف
 کرافت است
 که در این
 کتاب
 آمده است

هم آهسته سر بر پیش برش
 فر و گفت نهان بکوش اندر شرا
 کسم بای مرغی نیاورد پیش
 ولی دست حر رفت از انداز پیش
 جوش و شور و طرب رخ ز یاد آمدش
 زدهقان دوشینه یاد آمدش
 بفرمود جستن و بستن سخت
 بخواری فکندند بر بای تخت
 سیه دل بر اهت شمشیر نیز
 ندانست بیچاره را اگر ریز
 شمر جان دم از نیکو آغوش
 بگفت آنچه کردید در خاطرش
 نه بینی که چون کار در بر بود
 قلم از بانش روان تر بود
 چو دانست که خصم نتوان کجخت
 به بی باکی او نیز ترکش بر جخت
 سرا میدی بر آورد و گفت
 نشاید شب کور در خانه خفت
 نه تنهانت گفتم ای شهریار
 که بر کشته بختی و بدر و کار
 نه من کردم از دست جور و نفاق
 که خلقی ز خلقی یکی کشید کور
 ز نامهربانی که در دورتست
 همه عالم آوازه جور و تست
 چرا خشم بر من گرفتی و پس
 منت پیش گفتم همه خلق پس
 عجب

عجب گزمت بر دل آمد درشت
 بکنی که توانی همه خلق گشت
 و گزمت آمد بکوهش زمین
 باضافی نگویش بکن
 جویداد کردی توقع مذار
 که نامت بینی رود در دیار
 و زایدون که دشوار آمد سخن
 در هر چه دشوارت آید مکن
 ترا چاره از ظلم بر گشتنت
 نه بیچاره بی کنه گشتنت
 مرا پنج روزی در کرمانه کبر
 دور روزی در عیش خوش راند
 نماند ستمکار بد روز کار
 بماند بر و لغت پایدار
 ندانم که چون خستد دیدگار
 محقه زد دست ستم دیدگار
 تر اینک بندست اگر بشنوی
 در گشتنوی خود بر لبش نوی
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 که خلقش ستانید در بارگاه
 چه شود آفرین بر هر انجمن
 پس چرا نه نفرین کان پیره ز
 همی گفت و شمیر بالای سر
 سپر کرده جان پیش بر قلند
 بشه از مستی عقل آمد بر شو
 بگوشتش فرو گفت فرخ سر
 بگوشتش فرو گفت فرخ سر

عجب

چنانچه که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است

پری چهره را بنشین کرد و دست
بازد من انکس نکو خواه تست
بکراه گفتن نکو میروی
هر انکس که عیبش نکویند پیش
مکوشد شیرین بشکر فاقست
چه خوش گفت یکدروز در آرو
اگر شربت بادت سود مند
پرویز معرفت بخت
باز و استغاثه بر دین
شنیدم که از نیکردی فقیر
مگر بر زبانش حق رفته بود
بزدان فرستادش از بارگاه
زیاران یکی گفتش اندر زهفت

که این عیب من گفت بار من است
که گویند فلان خارد در راه تست
جفای بزرگست و جور روی
هند انداز جاعل عیب خویش
کسی را که سقمو نیالا بقست
شفا بابت داروی تلخ نوش
رسودی ستاندار و روی تلخ پند
بشرد عبارت برامیخته
حکایت درویش صادق بابادشاه بیدار
دوازده شهید بادشاه کبیر
زکده کشی بروی شفته بود
که زور آزمایست بازوی شاه
مصالح نبود این سخن گفت

رسانیده

رسانیدن امر حق طاعتست
همان دم که در خفیه این داز رفت
بمخندند کوطن پیروده برد
غوی بد رویش برد این پیام
مرا با غم بردل مریش نیست
نه کرد ستیکری کنی حرم
تو کرکامانی بفهمان و کج
بدر وازه مرگ چون در شوم
منه دل برین دولت پنج روز
نه پیش از تو پیش از تو انداختند
چنان زی که ذکر بت بچین کنند
نباید بر سر بد این نهاد
اگر بر سر اید خداوند زور

زندان نه ترسم که یک ساعت
حکایت بکوش ملک باز رفت
ندان که خواهد درین جیب
بکفتا بخسرو بکوا ای غلام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست
نه کر سربری در دل اید غنم
دگر کس فروماند در خوف و برج
بیک عفته با هم برابر شویم
بدود دل خلق خود را موز
ببیداد کردن جهان سوختند
چو مژدی نه بر کور نفرین کنند
که گویند لعنت برو کین نهاد
نه ز برش کند عاقبت خاک کور

حق تعالی استغاثه ای کار
مغناسته در سینه

مغناسته در سینه

بفرمود دلشک روی از جفا که بیرون کنندش زبان از قفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس کزین هم که گفتی ندارم هراس
 مرا زبانی ندانم غمی که دانم که ناکفته داند همی
 اگر بی نوایی برم و رستم کرم عاقبت خیر باشد چه غم
 عروسی بود نوبت ماتمت کرت نیک روزی بود خاتم

حکایت مشت زن تنگ دست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت نه اسباب شامش مرتب بپا داشت
 ز جور شکم گل کشیدی پشت کرد روزی محالست خوردن
 مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت الوده تن سوکار
 که شش جنک با عالم خیره کش که از بخت شوریده رویش رش
 که از دیدن عیش شیرین خلق و منزه کسب و فر و میشد با بن خلق
 که از کار آشفته بگریستی که کسب و ید ازین تلختر زیستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و پره مرار روی نان می بیند شتره

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند
 یکی مشت زن بخت روزی نداشت نه اسباب شامش مرتب بپا داشت
 ز جور شکم گل کشیدی پشت کرد روزی محالست خوردن
 مدام از پریشانی روزگار دلش حسرت الوده تن سوکار
 که شش جنک با عالم خیره کش که از بخت شوریده رویش رش
 که از دیدن عیش شیرین خلق و منزه کسب و فر و میشد با بن خلق
 که از کار آشفته بگریستی که کسب و ید ازین تلختر زیستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و پره مرار روی نان می بیند شتره

نه چاشت سان

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

کر

برهنه من و کرب را بوستین که اینصاف برسی نیکوستان
 چه بودی که بایم درین کار کل بکنی فرو رفتی از کام دل
 در بیخ از فلک شیوه ساخته که بکنی بچنک من انداختی
 مگر روزگاری هوس راندی ز خود کردی بخت بیفشانندی
 شنیدم که روزی زمین شکست عظام ز نخلدان بوسید قیامت
 بجا که اندر شغل گیسخته که هرهای دندان فرو ریخته
 دهان بی زبان بند میگفت باز که ای خواجه بانی نوایی بسیار
 نه اینست حال دهن زیر گل شکر خورد و انکار یا خورد
 غم از کردش روزگار ان مدله که بی ما بگردی روزگار
 همان لحظه خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یکسواد
 که ای نفس بر دانی و تدبیر هوش بکش بار تیمار خود و در مکش
 اگر بنده بار بر سر برود و کمر سرا بوج فلک بر برد
 دران دم که حالش در کرون شود بمرکز سرش هر دو بایر و ن شود

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

و این حکایت را در بعضی نسخه ها به این صورت نوشته اند

غم و شادمانی مانند و لیک جزای عمل ماند و نام نیک
 کرم پایدار نه در دینیم و بخت بد که توانی ماندای نیک بخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و خشم که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
 خلاوند دولت غم دین خور که دنیا بهر حال می گذرد
 نخواهی که ملک بر آید بهم غم ملک و دین خورد باید بهم
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذشت که سعدی زرافشان ذکر زرافشان

حکایت در فائد خاموشی از نصیحت یکس نیز برسد

حکایت کشد از جفا کستری که فرمان دهی داشت بر کشوری
 در ایام او روز مردم جوشم شب از بیم او خواب مردم حرام
 همه روز نیکان از او در بار بشب دست با گان از او برد عا
 گروهی بر پنج آن روز کار زدست ستمگر که ستمند زار
 که ای پیرانای فرخنده دای بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا

بگفتا در رخ آیدم نام دوست که هر کس نه در خود پیغام است
 کسی را که بینی ز حق بر کران من با وی ای حواجه حق در میان
 در بغست با سفله گفتن علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
 چو در روی نگیرد عذو داند بر بخند بجان و بر بخاندت
 ترا عادت ای پادشاه حق نیست دل مرد حق کوی از اینجا قویست
 حقت گفتن ای خسرو پاک رای توان گفت حق پیش مرد خدای
 نیکین خصلتی دارد ای نیک بخت که در موم گیرد نه سندان بخت
 عجب نیست که ظالم از من بجان بر بخند ز دست و من با سباز
 تو هم با سبانی با نضاف و داد که حفظ خدا با سبانی تو باد
 ترانیت منت ز روی قیاس خداوند را من و فضل و جلال
 که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانست معطل گذاشت
 همه کس میدان کوشش دارند ولی کوی دولت نه هر کس برند
 تو حاصل نکردی کوشش داشت خدا در تو خوی هاشمی سرشت

در تکرار و در تکرار لایق معالنه در
 ۲۰ زمین معالنه

عسیر بگردد

۶ غرضی

قلیله یاد توریله نیتور و قیلک فم نزق ایله جمیع اولسون
 قلمه دین و سلام اوزر نایت اولسون
 و سربیک زنی و عقیقه بلند

دلت دوشن و وقت جمیع تاد قلم ثابت و پای مرفوع باد
 حیات خوش و رفت برضوب عبادت قبول و دعا مستجاب
 حکایت اندر **ایاد نامقا و دل بر کت و آیین به اندر و قانو**
 همی نایر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار
 چون توان عدو را بقوت شکست بنعت بیاید در فتنه هست
 گرانیشه باشد ز خصمت گزند تبعویدا احک از باش بپند
 عدو را بجای حسد ز بر بر نیتد کما کاند کند دندان تیز
 بتدبیر شاید جهان خورد و بس جودستی نشاید کردند بسوس
 مراعات دشمن چنان کن که دوستی کروی را فرصت توان کند دوست
 بتدبیر مستم در آید ببند که اسفند بارش نخست گزند
 حذر کن ز بیکار گشت کسی که از قلم سیلاب دیدم بسی
 مزین تا توانی برابر و کیر که دشمن اگر چه زبون دوست
 بود دشمنش تازه و دوست مریش کسی کش بود دشمن از دوست پیش

مزین

و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

که نتوان زدن مشت بر بیشتر مزین با سپاهی ز خود بیشتر
 نه مردیست با ناتوان زور کرد و گز و توانا تری در نبرد
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ اگر بیل زوری و کشر جنگ
 حالت بردن بشمشیر دست جودست از همه حیلتی در گشت
 و گز جنگ جوید عنان بر میج اگر صلح خواهد عدو سر میج
 تر اقدرو هیت شود صد هزار که گروی ببندد در کارزار
 نخواهد بجز از تود او رخصت و را پانی جنگ آورد در کباب
 که با کینه و در مهربانی خطاست تو هم جنگ را باش چون کینه
 فرو ن کرد دشمنی کردن کشی جویا سفله کوی بلطف خوش
 بر آرا ز نهاد بداندیش کرد با سببان تازی و مردی مرد
 بتندی و خشم و درشتی مکوش و گز باز آید بنوی و هوش
 بدرکن ز دل کین و خشم از دست جود دشمن درآمد بجز از درت
 بیخای و از مکرش اندیشه کن جویزها را خواهد کرم پیشک

بونه ایان
 معنایند
 و در

بهای سرخوشتن میخورد
چودارند کج از سپاهی دروغ
چه مردی کند در صف کارزار
چودستش نه باشد و کارزار

کشتار اندر تقویت مودان کار آزموده

بپیکار دشمن ایران فرست
برای جهان دیدگان کارکن
منزل از جوانا شمشیر زن
جوانا پیل افکن شیرگیر
خردمند باشد جهان دین
جوانان شایسته بخت و سر
کرت مملکت باید آراسته
سپهرامکن پیش و جز کسی

جزای

مقبول

بخرد از مفرمای کار در مرشت
دعیت نوازی و سر عسکری
نخواهی که ضایع کنی روزگار
تا بدید صید روی از بلنک
چو پرونده باشد بپر در کار

که سندان نشاید شکست بیشتر
نه کار بست باز بچه و سر سر
بنا کار دین مفرمای کار
زوبه رمد شیرنا و چنگ
بترسد جو پیش آیدش کارزار

بگشتی و نخر و آماج و گوی
دلاور شود مرد بر خن جوی

باز فاسیده فتح و غم جانور در بود

بگرما به پرونده و عین و ناز
بترسد جو بیند در چنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زمین
بود کشت زنده کودکی بر زمین

یکی مرا کردیدی تو در چنگ
بکش کرد و در مصافش نکشت

بگشتی و نخر و آماج و گوی

بگشتی و نخر و آماج و گوی

بگشتی و نخر و آماج و گوی

مخت به از مرد شمشیر زن کدو زوغا سرتاب چوزن

مخت به از مرد شمشیر زن کدو زوغا سرتاب چوزن

چو خوش گفت کرکین بفرخ خوش
اگر چون زنا چست خواهی گزین
سواری که چنگ نمود پست
شجاعت نباید مکر زان و یار
دو هجست سفره هم زبان
که ننگ ایدش رفتن از پیش تیر
جو بی که یاران نباشند یار
کفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن بر و رای شاه کشو کشای یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام

ز نام آوان کوی دولت برند کدانا و شمشیر زن پرورند

هران کو قلم را نور زید و تیغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن

نه مرد است شمع راسبیل
نه مطرب که مردی نیاید زن

بسا اهل دولت بیازی نشست
نگویم ز چنگ بدانندش ترس

بسا کس بر و ز آیت صلح خواند
ز ره پوش خسبند چنگ آورده

بخیه درون مرد شمشیر زن
برهنه بخشد چو در خانه زن

کدو زوغا سرتاب چوزن

چو خوش گفت کرکین بفرخ خوش

اگر چون زنا چست خواهی گزین

سواری که چنگ نمود پست

شجاعت نباید مکر زان و یار

دو هجست سفره هم زبان

که ننگ ایدش رفتن از پیش تیر

کدو زوغا سرتاب چوزن

چو خوش گفت کرکین بفرخ خوش

اگر چون زنا چست خواهی گزین

سواری که چنگ نمود پست

شجاعت نباید مکر زان و یار

دو هجست سفره هم زبان

که ننگ ایدش رفتن از پیش تیر

بیاید نه از جنگ را ساختن ^{که دشمن زان آورد تا ختن}
 حذر کار مردان کار اگهست ^{بزرگ سید و پیرین لشکر گهست}

کنار اندر دفع دشمنان برای تدبیر

میان دو بدخواه کونا هست ^{نه فرزانگی باشد این نشست}
 که هر دو با هم سکا انداز ^{شود دست کونا ایشاد دراز}
 یکی را نیز نک میبغول دار ^{دگر برابر آور ز هستی دمار}
 اگر دشمنی پیش کرد ستیز ^{بشمشیر تدبیر خوشش بریز}
 برود وستی کویار شمشیر ^{که زندان شود پیرهن بر تنش}
 چو در لشکر دشمن افتد خار ^{تو بگذار شمشیر خود در غار}
 چو کرکان پسندند با هم کزنند ^{بر اساید اندر میان کوسفند}
 چو دشمن بد دشمن شود مشتغل ^{تو بادوست بنشین بار ارجل}

حکایت کنیا

کنار در عاطقت دشمن از روی غایت اندیشی

چو شمشیر بیکار برداشتی ^{نکهدار بهان ده آشتی}
 که لشکر کشایان مغفرتشان ^{نهان صلح جستند و پیدا مصاف}
 دل مرد میدان نهانی بجوی ^{که باشد که در بایت افتد چو کوی}
 چو سالاری از دشمن افتد بجنگ ^{بکشتن در شش کرد باید درنگ}
 که افتد کزین نیمه هم سروری ^{بماند گرفتار در چنبری}
 اگر گشتی این بندی ریش را ^{نبینی در کربندی خوشی را}
 نرسد که دورانش بندی کند ^{که بر بندیان زور مندی کند}
 کسی بند یا نرا بود دستگیر ^{که خود بوده باشد بند پیر}
 اگر سر نهاد بر خطب سروری ^{چونیکش بداری نهد دیگری}
 اگر خفیه ده دل بدست اوری ^{ازان به که صده شپنج بری}

کنار اندر حذر که از دشمنی که طاعت آید

بچه با مصفی و یکم پیر

کرت خویش دشمن شود و دستار ^{ز تلخیص این مشو زینهار}
 که کرد در روش بکین تو ریش ^{چو یاد آیدش مهر پیوند خویش}
 بداندیش را لفظ شیرین مبین ^{که ممکن بود زهر در انگبین}
 کسی جان را آسیب دشمن برد ^{که مرد و ستانرا بدشمن شمرد}
 نکه دارد آن شوخ در کب ^{که بیند همه خلق را کیسه بر}
 سپاهی که عاصی شو بر امیر ^{و بر انا توانی بخدمت مگیر}
 نداشت سالار خود را سببا ^{ترا هم نداند ز روی قیاس}
 بسو کند و عهد استوارش ندارد ^{نکبان پنهان برو بر کار}
 نو آموز را رسیان کن دراز ^{نه بکسل که دیگر نه پینشد باز}
 جوا قلم دشمن بچنگ و حصا ^{کرفتی بزندانیش سپار}
 که بندی چو دندان بخورد و در ^{ز حلقوم بیداد که خون خود}
 چو بر کند ی از جنگ دشمن حصا ^{رعیت بسا مان ترا زوی بدار}
 که کرباز کوید در کار زاسر ^{برازند عام از دماغش دمار}

وکر

و کر شهر با نوا سر سانی کنند ^{دشمن بر روی دشمن میند}
 مگو دشمن تیغ زن برد دست ^{که انبار دشمن بشهر اندر دست}
 کنار اندر پوشیدن زار خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ^{مصالح بیندیش و نیت بپوش}
 منه در میان راز با هر کسی ^{که جاسوسش همکاسه دیدم سی}
 سکند بر اشرقیان حرب داشت ^{در خیمه گویند در غیب داشت}
 چو بهمن بزاوستان خویش شد ^{چرا و ازه افکند و از راست شد}
 اگر جز تو داند که غم تو چیست ^{برای رای و دانش بیاید گریست}
 که مکن نه بر خاش و کیناوری ^{که عالم بزرنگین آرم مری}
 چو کاری بر آید بلطف و خوشی ^{چه حاجت بتندی و گردن کشی}
 نخواهی که باشند دلت در درد مند ^{دل در درد مندان بر او رز بند}
 باز و توانا نباشد سپاه ^{برو و توانا توانان بخواه}

دعای ضعیفان امیدوار
 زبازوی مردی به آید بکار
 هران کاستعانت بدویش برد
 اگر بر فریدون زن از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی کسائی
 که معنی بماندند صورت بجای
 که ادا نشود وجود و تقوی نبود
 بصورت درش هیچ معنی نبود
 کسی خسبند آسوده در زیر گل
 که خسبند از مردم آسوده دل
 غم خویش در زندگی که خوش
 بمرده پند از ارحم خویش
 زمر و نعمت اکنون بده کانت
 که بعد از تو بیرون ز فرمانت
 نخواهی که باشی برکنده دل
 برکنده کار از خاطر مهمل
 بریشان کن امروز کجینست
 که فردا اکلیدش نه در دست
 تو با خود بر توشه خویشین
 که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کس

و اینست که در این باب
 از احسان و بخشش
 و اینست که در این باب
 از احسان و بخشش

و اینست که در این باب
 از احسان و بخشش

کسی کوی دولت زد دنیا برد
 که با خود نصیبی ببقی برد
 بخوار کی چون سر انگشت من
 بخار دکن اندر جها پشت من
 کون بر کف دست نه هر چه هست
 که فردا بدند از بری پشت
 پوشیدن ستر درویش کوش
 که ستر خدایت بود بر دوش
 مکران غریب از درت ب نصیب
 مباد که کردی بد ز هر غریب
 بزرگی رساند ب محتاج خبر
 که ترسد که محتاج کرد بغیر
 بحال دل خستگان در رنگر
 که روزی دل خسته بلد مکر
 درون فرو مانده کان شاد کن
 ز روز فرو مانده کی یاد کن
 نخواهند برد رد بکران
 بشکرانه خواهند از دران

کفتار اندر نواخت نیم و رحم بر حال او

پدر مرده را سایه بر سر فکن
 غبارش بپوشان و خارش کن
 ندانی چه بودش فرو مانده سخت
 بود تازه بی پنج هرگز درخت

چو بنی نیمی سرافکنده پیش
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 بنیم از بکرید که نازش خرد
 و کرخشم کرد که بارش برد
 الا ناکرید که عرش عظیم
 بلزد همی چون بکرید بقیه
 بر حمت بکر آیش از دیده پاک
 بشفتت بیفشانت از چهره پاک
 اگر سایه خود برفت از سرش
 تو در سایه خویشتن پرورش
 مرا که سرتاجور داشتم
 که سر ز کار برداشتم
 اگر بر وجودم نشستی مگر
 بر نشان شدی خاطر چند کس
 کنون دشمنان که بر ندم لایر
 کس از دوستانم نباشد نصیر
 مرا باشد از درد طفل خیر
 که در طفلی از سر بر فته بدیر

گفتار اندر بخشایش بر ایام

یکی خار پای نیمی کند
 بخواب اندر سرش بد صد خجند
 همی گفت در روضه های جمید
 که آن خار بر من چه کلام مید
 مشوتا توانی ز رحمت بری
 که رحمت بر ندت چو رحمت بری

گفتار استغفار از زنده قاضی مکره در نو اما بوند
 صدر الدین حنفی نام شیخ و مولو خجند همچون
 ارمغانی گفاردند بر مشهور در سنه

ز یاد و ز یاد اولی قابل جو

چو انعام کردی مشو خود پوت
 که من سرورم دیگران زبردست
 اگر تیغ دو مرافتش انداختست
 نه شمشیر و نه آن هنوز آختست
 چو بنی دعا کوی دولت هزار
 خداوند را شکر نعمت گذار
 که چشم از تو دارند مردم بسی
 نه تو چشم داری بدست کسی
 کرم خوانده ام سیرت سروران
 غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام و کرم و یا خامر و غام

شنیدم که یک هفته این السبیل
 نیامدیم بهما ساری خلیل
 ز فرخنده خوبی خوردی بگاه
 مکر بی نوایی در آید ز راه
 برون رفت هر جانبی بگرید
 در اطراف وادی که کرد و دید
 بتهای یکی در بیابان چو بید
 سر و مویش از برف پیری سفید
 بدلداریش مر جایی بگفت
 برسم کرمیان صدای بگفت
 که ای چشمهای مرا مرد مک
 یکی مردی کن بنان و نمک
 نعم گفت و بر جست و برداشتم
 که دانست خلقش علیه السلام

کرم و یا خامر و غام
 آخته

رقیبان مهان سرای خلیل ^{۱۱} بغیرت نشاندند پیر ذلیل
 بفرمود ترتیب کردند خوان ^{۱۲} نشستند بر هر طرف همگان
 چو بسم الله آغاز کردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بسبع
 چنین گفت ای پیر یزیدیه روز جو پیران نمی بینت صدق و سوز
 نه شرطست وقتی که روزی خودی که نام خداوند و زوی بری
 بگفتا نکیرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آزر برست
 بدانست پیغمبر نیک فال که گریست سیرتیه بوده حال
 بخواری براندش چو سیکان دید که منکر بود پیش پاگان بلید
 سروش امد از کرد کار خلیل بهیست ملامت مکان کاجی خلیل
 منش داده صد ساله روزی و ترا نفرت امد از و یک زمان
 کراو میرد پیش آنش سجود تو بایس چرا میری دست جود
 گفتار اندر احسان ^{۱۳} نامم نیک وید ^{۱۴} که این زرق و شیدوان مکر

این و آن اسم از زلمه و لیکن بونده کتابت طریقی مذکور در
 معین شده اشاره دکلور و بوطریق هر دله جاریه شده
 ترکیبه مالی شوکه بوکه تلفظ ایلدی دیگوری معین شده لوله تبار
 دکلور بلکه بعضی اشیا ده کنایتدر بونده ده بویله در

زبان

زبان میکند مرد تفسیر دان که علم و ادب میفروشد بنا
 کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین بدنیار دهد
 ولیکن تو بستان صاحب خود از اسراران فروشان بر غیبت خرد
 و من ز کبیر و خرمای بلور

حکایت عابد و دوستان شوق چشم

زبانانی امد بصاحب دلی که محکم فرومانده ام در کل
 یکی سفاله راده درم بر منست که دانکی از و بر دم ده منست
 همه شب بریشان ازو حال من هر روز چون سایه دنبال من
 بگرد از سخنهای خاطر برایش درون دم چون در خانه ام
 خدا بنی مکر تا زمانه بر زبان خوانده مجرب لای نصرف
 خوراز کوه بگرو ز سر بر نزد کما این قلیبان خلفه بر ز نزد
 در اندیشه ام تا کلام کریم از ان سنگدل دست کبر دسیم
 شنید این سخن بر فرخ نهاد در شنی دود راستین نهاد

بوند با کلام طریقی مذکور در
 سند و حکایت و در حدیث و کلام
 جوده و اتم اول و بنی جبر و شوق

نماسته از و فتوی الف ص

روی

زمر افتاد در دست افشاکوی
 برون رفت از خاجا چو در تازوی
 یکی گفت شیخ این ندانی که کیت
 بروگر میرد نباید کسب
 کدایی که بر شیر نر زین نهد
 ابوزید را اسب فرزند نهد
 بر اشفت عابد که خاموش باش
 تو مرد زبان نیستی گوش باش
 اگر راست بود آنچه بنده اشتم
 ز خلو آید و بشنکه داشتم
 و کر شوخ چشمی و سالوس کرد
 الا تا بنده ای فاسوس کرد
 که خود را آنکه داشتم آب روی بند
 ز دست چنان گریز یاوه کوی
 بدو نیک مراند کن سیم و زر
 کداین کسب خیرست و از دفع شر
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 بیاموزد اخلاق صلب دکان
 کرت عقل و راست و تدبیر و هوش
 بغرت کی بیند سعوی بکوش
 که اغلب درین شیوه دارد مقال
 نه چشم و زلف و بنا گوش و خل

حکایت مردم مسک با فرزند خلف

یکی رفت و دینار از و صد هزار
 خلف برد صاحب دل و هوشدار
 ابو انوار و ناخفته را و نو نور
 بود و چون

نه چون مسکان دست بر سر گرفت
 جوازادگان دست از و بر گرفت
 ز در و پیش خالی نبودی درش
 مسافرم همان سرای اندرش
 دل خوش و بیکانه خرسند کرد
 نه همچون بد سر سیم و زر بند کرد
 مملکت کنی گفتش ای باد دست
 بیک ده بریشان مکن هر چه هست
 زمر و ناز و نعمت نماید بسی
 مکر این حکایت نه گفت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی بلبل
 بشنید که میگفت جان پدر
 بجز درو خانه برد از باش
 جوانمرد و دینار انداز باش
 پسر پیشین بود و کار از مای
 پدر را شناخت گای نیک برای
 بسالی توان خرمن انداختن
 بیکدم نه مردی بود سوختن
 چو در تنگدستی نداری شکب
 نکهدار وقت فراغی حساب

تمثیل

بدختر چه خوش گفت با نوی ده
 که روز نوایرک سختی بنده
 خانقاه معنای ده
 بود و چون

همه وقت پردار مشک و سبوی که پیوسته در ده مروانیت جوی
 بدنیاتوان آخرت یافتن بزرنجیه شیر بر تافتن
 اگر تکدستی مرو پیش یار و کرسم داری بیا و بیار
 و کر روی برخاکپایش نهی جوابت نکوید بدست تهی
 خداوند ز سر بر کند چشم تو بدام آورد صخر جنی برینو
 نهی دست در خوب رویان میج که بی هیچ مردم نیز زد بهیج
 زدست نهی بر نیاید امید بزر هر کجی چشم دیو سفید
 بیک بار بردوست از زمبل و از اسبید دشمن براندیشه شد
 اگر هر چه بانی بکف بر نهی گفت وقت حاجت بماند تهی
 کدایان بسی تو هرگز قوی نگردد ترسم تو لاغر شوی
 چو مناع خیر این حکایت بکفت ز غیرت جوایز را از آن بخت
 بر آکند دل کشت از آن عیب جوی بر اشفت و گفت ای پر آکند گوی
 مراد استگاهی که پیر امنست بدر کفت میراث جدمنست

نریضا

مالش بخت بد بود در ده

نه ایشان مخنبن نگه داشتند
 بدستم ببقناد مال پدر
 همان که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشای و راحه
 برند از جهان با خود اصحاب را
 بدنیاتوانی که عقبی خری
 زرو نعمت اید کسی را بکار
 چنان خورد و بخشید که اهل نظر
 بازاد مردی ستودش کسی
 همی گفت سردر گریان خجل
 امیددی که دارم بفضل خدا
 طریقت همینست که اهل یقین
 مشایخ همه شب دعا خواندند

مجرت ببردند و بگذاشتند
 که بعد از من افتد بدست پسر
 کفر داپس از من بیجا برند
 نکمی چه داری ز هر کسان
 فرو مایه اند محبت بجای
 بخیر جان من و رنده حسرت خودی
 که دیوار عقبی کند زرنکار
 ندیدند از آن عین در روی اثر
 که در راه حق سعی کردی بیه
 چه کردم که در روی تو باز دل
 که بر سعی خود تکیه کرد خطا
 نکو کار بود ندو بقصیر بین
 سحر که مصطفی را نشانده اند

مقاتل مردان بمردی شنو نه از سعدی از سهروردی شنو
 مرا شیخ دانای مرشد شهاب دواندر ز فرمود کشتی براب
 یکی آنکه در جمع بدین مباه دوم آنکه در نفس خود ^{میت} میان
 شبی دایم از هول دوزخ بخت بگوش آمدم صبحگاهی که گشت
 چه بودی که دوزخ زمین ^{بود} مکرر بکرانراهای بیدی
حکایت
 بزاید وقتی زنی پیش شوی که دیگر خزان ز بقال کوی
 ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشت گندم نمای
 نه از مشتری کا ز دحام مکس ^{میل} بیک هفته رویشند بدست کس
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت گای مروشنای بسلا
 بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مرزی بود نفع از و واکرفت
 ده نیکردن از آاده کیر چو استاده دست افتاده کیر
 پیشای کانان که مرد حقند خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد

جوانمرد اگر راست خواهی ^{بست} کرم پیشه شاه مردان غلبت
حکایت
 شنیدم که پیری براه حجاز هر خطوه کردی دور گفت غاز
 چنان کرم رود در طریق خدای که خار مغیلان نکندی زیبای
 با خرو سواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خوش
 بتلبیس المسد در جاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
 کرش رحمت حق نه در یافتی غرورش سراز جاده بر تافتی
 یکی هانف از غیبش اواز داد ^{ایر} که ای نیکبخت مبارک نهاد
 میندار اگر طاعتی کرده که نزدی بدین حضرت آورد
 با حفا اسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی
حکایت
 دهنک سله چنین گفت زن که خیرای مبارک در در زقیدن
 بر و تاز خوانت نصیب دهند که فرزند کانت نظر در سر دهند
 بکفتاب بود مطبخ امروز سرخ که سلطان شین بخت روزه کرد

زنا امید سرانجام پیش
همی گفت با خود دل از فراقه ریش
که سلطان ازین روزه کوی خواست
که افطار او عید طفلان ماست
خورنده خیرش بر آید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که در ماندن را دهد نمان چاشت
وگرچه حاجت که زحمت پری
ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین
هم برزند عاقبت کفر و دین
صفاهت در آب و آینه نیز
ولیکن صفار آبیاید تمیز

حکایت

یکی را که بود و قوت نبود
کفاش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که هست بلند اوفتد
مرادش که اندر کند اوفتد
چو سیلاب زیران کرد در کوهها
نیکرده می در بلندی قرار
نه در خود سرمایه کردی کرم
تنک ماهیه بودی ازین لاجرم

یکی

یکی تنگ دستش و حرفی نوشت
کدای خوب فرجا آفرخ سرشت
یکی دست کرم بچندین درهم
که چند است نامن بزندان دردم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش بشنری نبود
بخصمان مردی فرستاد مرد
کدای نیکان ازاد مرد
بدارید چند گفت از دامنش
وگر میگردید ضمان بر منش
وزانجا بر ندانی آمد که خیز
وزین شهر نایابی داری گریز
چو کجاشان در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر و یک نفس
چو باد صبا ازان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند چالی جوانمرد مرا
که حاصل کنی سیم یا مرد مرا
پیشجار کی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیده که در حبس چندین
نه شکوت نوشت و نه فریاد
زمانها نیا سود و شبها محفت
بر و پارسان بی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بر نداری

بگفت ای جلیس مبارک نفس	مخو مردم بچیلنگری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازیند مرثیر	خار صحن ندیدم بجز بند خوش
نیامد بنزدیک را بیم پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخرو نام نیک ببرد	زهی زندگانی که نامش نبرد
تن مرده دل زنده دزد بر کل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نکرد دهاوک	تن زنده دل کریم چه بالک

گفتار اندر احبابانیک وید

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از مرود در حیانش نیافت
کله دلو کرد آن پسندید کیش	چو جیل اندران بست دستار عشق
بخدمت میان بست و بازو کشا	سک ناتوان را دی آب داد
چهره داد پیغمبر از حال مرده	کرد او را مکنای او عفو کرد
الا که جفاکاری اندیشه کن	و فاپیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سکی نیکویی کم نکرد	کجا کم شود خیر با نیکم کرد

کرم

کرم کن چنان بر اید ز دست	جرا بنان در خیر بر کس نیست
بقنطار زمر بخش کردن زنج	نباشد جوقی اطلی از دست زنج
برده هر کسی یارد مرخورد زو	کرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر اسان کوفتن با خلق تواضع نمودن

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت	که فردا نیکو خدا بر تو سخت
یکم از یاد بر اید غماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
بازار فرمان مدد بر مرهی	که باشد که افتد بغیرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بدو	مکن زور بر ضعف درویش عالم
که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناکاه فرزند شود
نصیحت شنو مردم دور بین	نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرم زبان میکند	که بر خوشه چین سرگرازمیکند
نیارسد که نعمت بمسکین دهد	وزان بار غم بر دل این همد
بسان نورمند که افتاد سخت	بسان افتاده را یآوری کرد سخت

دل زبردستان نباید شکست مباد که روزی شوی زیرکت
حکایت در ترجم ضعیفان و اندیشه عاقبتان
 بنالید درویشی از ضعف حال برتند روی خداوند مال
 نه دنیا را در تن سیه دل نه بروزد بسرباری ز طره بانگ
 دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم بر او مرد و گفت ای شکست
 توانگر ترش روی باری جرات مگر می ترسد ز تلخی خواست
 بفهمود کوه نظر با غلام براندش بخواری و زجر تمام
 بنا کردن شکر پروردگار شنید مکه بر کشت از ورز و زگار
 بزرگیش سرد مرتباهی نهاد عطار دقلم در سیاهی نهاد
 شفاوت برهنه نشانده بود نه بارش رها کرد نه بار گیر
 نشانده قضا بر راز فاقه مشعبد صفت کیسه و دپاک
 سراپای حال شرح کر کون کشت برین ماجری روز کاری گذشت
 غلامش بدست گرمی فتاد توانگر دل و دست و روشن نهاد

بیدار

بیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین مال
 شبانکه یکی بردش لقمه جست ز سخی کشیده قدمش داشت
 بفهمود صاحب نظر بند را که خشنود کن مرد در منده را
 چون نزدیک بردش ز خواب بر بر آورد بی خویشتن نعره
 شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرده اشکش بد باجه باز
 بپرسید سالار فرخنده غوی که اشک ز جور که آمد بروی
 بگفت اندرونم بشویرد سخت براحوال این مرد شورید بخت
 که مملوک وی بودم اندر قدیم خداوند مالک و اسباب و سیم
 چو کوتاه شد دستش از غم کند دست خواهش بدرها را از
 بخندید و گفت ای پیر جو نیست ستم بر کس از کردش دور نیست
 نه آن تند روی ستم بازار کان که بردی سر از کبر بر آسمان
 من آنم که آن روزم از در براند بروز منش و ورکینی نشانده
 نکه کرد باز آسمان سوی من بیفشانده غم از روی من

خدا را بخت ببندد دری کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفسر بی نواسه بر شد بسا کار منع ز برز بر شد

حکایت در سیرت نیکوکاران

یکی سیرت نیکوکاران شنو اگر نیکبختی و مردانه مرو
که شبلی ز طاعت کندم فروش به بر دایان کندم بدوش
نکه کرد موری دران غله دید که سرکشته هر گوشه میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت باوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش برانگنده کرد انم از جای خویش
درون برانگنده کان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بران تربت پاک باد
میا زار موی که دانه کشیت که جان دارد و جان شریک نشود
سیاه اندرون باشد و نکند که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی بیابش در افنی چو رود

بخشود

بخشود بر حال بر وانه شمع نکه کن که چون سوخت در پیش
گرفتم ز توانا توانا تر بیست توانا نرا تو هم آخر کیست

کفتار اندر جوانمردی و نمره ان

بخشش ای پسر کادی زاده صید با حق تولد کرد و وحشی بقید
عدو را با لطف کرد و ببند که نتوان بریدن بتیغ این کند
چو دشمنی که ببند و لطف جو نیاید در خست از و در وجه
مکن بد که بد بینی از یار نیک نیاید ز تخم بدی یار نیک
چو باد و ست دشوار گریز نیک نخواهد که ببند ترا نقش و رنگ
و که خواهد باد دشمنان نیک خوت بسی بر نیاید که کردند دوست

حکایت در معنی کردن دله با حق

بره بر یکی پیشم آمد جواب بتک در پیش کوی سفندی رو
بدو گفتم این بر سیمانش و بند کمی آورد در پیت کوی سفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد جب و راست پوینده آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
 چوباز آمد از عیش و بازی بجا
 نه این ریمان میرد بامنش
 بلطفی کرد دست پیل دمان
 بدتر از نوازش کن ای نیکمرد
 بران مرد گندست دندان روز
 که جو خورده بود از کف مرد خود
 مراد بدو گفت ای خداوند برای
 که احکام کند نیست در کردش
 نیاز دهی حمله بر پیل بیان
 که سک پاس دارد چونان تو خور
 که مال د زبان بر شیرش و روز

حکایت روباه

یکی سرور دیدی دست پوی
 که چون زندگانی بسر میبرد
 درین بود درویش شور و زنده
 شغال نکو بخت را شیر خورد
 دگر روز باز اتفاق افتاد
 یقین مرد را دیده بینده کرد
 فروماند در لطف و صنع خدا
 بدین دست و پا از کجا میخورد
 که شیری در آمد شغالی بچنگ
 بماند آنچه روباه از و سر خورد
 که روزی رها قوت مرد و زنده
 نشد و تکیه بر آفریننده کرد

کربن

کربن پس بکنی نشستم چو مور
 ز بخدان فرو برد چندین جیب
 نه بیکانه تیمار خوردی بگو
 جو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
 برو شیرد مرنده باشای دغل
 چنان سعی کن که نماند جو شیر
 جو شیر آنکه را کردن فرماست
 بچنگ آرو باد بکران نوش کن
 بخورتا توانی ز بازوی خویش
 چو مردان بر ریخ و راحت مرا
 بکیرای جوان دست درویش پر
 خدا را بران بنده بخت نیست
 کرم و زرد آن سر که مغزی در دست
 که شیران بخوردند روزی بزور
 که بختند روزی فرستد غیب
 چو چنگش را و بخوان مانند
 ز دیوار محرابش آمد بکوش
 مینداز خود چو روباه شل
 چه باشی چو روبه بولماند سیر
 که افتد چو روبه به سک از وی همت
 نه بر فضل دیگران کوش کن
 که سعت بود در ترازوی خویش
 محنت خورد دست رنج کسان
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش در استیلاست
 که دون همتانندی مغر و پوست

لا اله الا الله
 محمد رسول الله
 به دست مناسنه در ست

کسی نیک بیند هر دو سرای
که یکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه بایند کیش
چه گفتان شتریان بفرزند خویش
بخور تو شه با مردم نیک مرد
که ایشان بکنها بخورند خود

حکایت زاهد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و زهر و در اقصای روم
من و چند صعلوک صحرانورد
بر قیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک بپوسید و شد
بتمکین و عزت نشاند و نشست
ز سرش دیدم و زرع و شاگرد و
ولی مرت و جوی برد رخت
بخلق و لطف کرم رو مرد بود
ولی دیگرانش قوی سرد بود
همه شب بودش قرار و هجوم
ز تسبیح و تهلیل و مار از جوع
سر که میان بست و در باز کرد
همان لطف و بوسید و آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که بلاما مسافر دران ربع بود
مرابوسه گفتا بتصحیف ده
کرد و پیش را تو شه از بوسه به

بخند

بخندت منه بوسه بر کفش من
مرانان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند
همچو دیدم از باسبها تاسر
دلش مرده و چشمش شب زنده دار
گرامت جوانمردی و نان دهیت
مقامت بهروده طبل تهیت
قیامت کسی بینی اندر نهشت
که معنی طلب کرد و دعوی نهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دمی بی قدم تکیه گاهیت است

حکایت حاتم طی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندر شن باد پایی جود و دود
ضبا سر عتی رعد بانک ادهی
که بر برق پیشه کمر قتی همی
بتک زاله میر میخت در کوه و شد
تو گفتی مگر اثر نیست با گذشت
یکی سیل رفتار و هامون نود
که با داریش بازماندی جو کرد و نود
بیابان نوردی چو کشتی براب
که بالای سیرش نپرد عقاب
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسطه از روم

که همتا او در کرم مرد نیست
بدستور دانا چنین گفت شاه
من از حاتم اناسب تازی نژاد
بدانم که در روی شکوه مهبت
رسول هنرمند عالم بطلی
زمین مرده و ابر کر بان برو
بمنزله حاتم آمد فرو
سماطی بیکند و اسی بکشت
شب انجا بودند و روز در کر
همی گفت حاتم پریشان چو مت
کدای بهره ورمو بدینک نام
من ان باد رفتار دل دل شتاب
که دانستم از هول باران و بیل

چو اسبش بجولان و ناو در نیست
که دعوی بخالت بود بی گواه
بخوامم کرا و مکرمت کرد و داد
و کرد کند بانک طبل تهیت
روان کرد و ده مرده همراه وی
صبا کرده بارد کر جان درو
بر آسوده جوه تشنه بر زنگ
بدانم شکر داد شان ز ریش
بگفت آنچه دانست صاحب
بدندان حسرت همی کرد دست
چرا پیش از نیم نکفتی پیام
ز بهر شهادت و ش کردم کباب
نشان شدند در چراگاه خیل

بنوی

بنوی دگر روی و راه نبود
مروت ندیدم در آیین خویش
مرانام باید در اقلیم فاش
کسان را درم داد و تشنه فاش
خبر شد بروم از جوانمرد طی
ز حاتم بدین نکته راضی شو
که بود ست فرماندهی درین
که در کج بخشی نظیرش نبود
که دستش چو باران فشاندی دم
که سودا رفتی از و بر سرش
که نه ملک دارد نه فرمان نه کنج
چو چنگ اندران بزم خلقی توان

جزا و بر در بارگاهم نبود
که همان بحسد از فاقه پیش
دگر مرکب نامور کو مباحش
طبیعت اخلاق نیکو نه کسب
هر آفرین کرد بر طبع وی
ازین نغز تر ماجرا می شنو
که بود ست فرماندهی درین
که در کج بخشی نظیرش نبود
که دستش چو باران فشاندی دم
که سودا رفتی از و بر سرش
که نه ملک دارد نه فرمان نه کنج
چو چنگ اندران بزم خلقی توان

حکایت پادشاه بمن با حاتم طی

نهی غایت از غایت
نهی غایت از غایت
نهی غایت از غایت

او خسته و بیکه بر باد
چالغی نواخت و نواز
ملا چنگ نواز و فغان
رمانت و کماندر

چو چنگ اندران بزم خلقی توان
چو چنگ اندران بزم خلقی توان
چو چنگ اندران بزم خلقی توان

در کس نیا گفتن آغاز کرد
چون در کس نیا گفتن آغاز کرد

در گذر حاتم کسی باز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
که ناهست حاتم در ایام من
بلدجوی راه بنی طحی گرفت
جوانی بر پیش باز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان
کر کرد و غم خورد و پوزش نمود
نهادش بر بوسه بردست و پای
بگفتا نیارم سدا بنجام مقیم
بگفت از کجی با من اندر میان
بمن دار گفت ای خردمند کوش
درین بوم حاتم شناسه مکر
سرش بادشاه بمن خواستست

دگر کس نیا گفتن آغاز کرد
یکی را جو خوردنش بر کاشت
بنیکی نخواهد شد نام من
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
کز بوی انسی فراز آمدش
بر خوشش بردان شبش میرمان
بداندیش دادل بنیکی سر بود
که تزد بک ما چند روزی پای
گردد پیش دارم مهری عظیم
جو باران یکدل بگویم بجان
کرد انم جوان مرد را برده پوش
که فرخنده را بست و نیکو بر
ندانم چه کین در میان خلعت

کم

فراز انسی و خوشمندان در ادان ناکیده
اولور سودان

معلوم اولور برگاه زرد و سفید و کاه ناکیده
سفید و کاه ناکیده

همین چشم دارم ز لطف تو بخت

کرم ره نمایی بدانجا که اوست
بخندید بر ناکه حاتم منم
نباید که چون صبح کردد سفید
جو حاتم باز ادکی سر نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پاشی
ببنداخت شمشیر و ترکش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم
دو چشمش بوسید در برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
مگر بر تو نام آوری جمله کرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
که در یافتم حاتم نیا جوی

همین چشم دارم ز لطف تو بخت
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
کردت رسد یا شوی نا امید
جوانمرد ابرامد خروشا ز نهاد
کشت خاک بوسید و که باو بست
جو بیچارگان دست برکش نهاد
ببزد بک مردان نه مردم زخم
وز انجا طریقه بمن برگرفت
بدانست حالی که کاری نکرد
چرا سرنیستی بفتراک بر
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
ملک را شناخت و تمکین نهاد
هنرمند و خوش منظر و خوبی

کاف و این فتنه فتنه ایچید بر ایا بونده بون بون
مرد در سنج
عکمان اوزره مذکور اولور و اولور و اولور
دو بر منکلاط زین و کل سو سو و کل سو سو

مکر بونده بونجه دیکد

نقلیم دیکد

سرافراز داین خاله فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
 جوحاتم اگر نیستی فروی ^{و غایت} نبردی کسان در جهان نامی
 نناماندازان نامور در کتاب تراهم شناسانند و هم ثواب
 که حاتم بدان نام و اواز خواند ترا سعی و جهد از برای خداست
 تکلف بر مرد درویش نیست نصیحت جز این است سخن بخت نیست
 که چند آنکه جهدت بود جزین ز تو خبر ماند ز سعدی سخن

حکایت در علم پادشاه

یکی را خردی در کل افتاده بود ز سودا اش خون در دل افتاده بود
 بیابان و سرما و باران و سبیل فرو هشته ظلمت بر افاق ذیل
 هر شب درین غصه تابامداد سقط گشت و نفرین و دشنام داد
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن بوم و بر آن است
 قضا را خداوندان چهره داشت در آن حال منکر بر و برگشت
 شنید این سخنهای دود از منو نه صبر شنیدن نه روی جواب

آن و آن را در آن تخصیص بود زان او دان
 او در آن حال بود زان من و زان
 نه سنگ فقس سوختن

بچشم

بچشم سیاست دروینگریست که سودای این بر من زهر جیت رگبت ^{لفظ ازده یا پای رسیدن}
 یکی گفت شاه باقیفش بزن ز بروی زمین پنج عمرش بکن
 نکه کرد سلطان عالی محل خود شد در بدو دید و خرد و دل
 بچشید بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم سخنهای سر
 زمرش داز و اسب و قبا پوشین ^{زین} چه نیکو بود مهر در وقت کین
 یکی گفتش ای پیری عقل و هوش عجب سرستی از قتل گفتا خوش
 اگر من نبالیدم از درد خوش وی انعام فرمود در خورد و نوش
 بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی است

حکایت

شنیدم که مغروری از کجاست در خانه بر روی سائل بست
 بکنجی فرو مانده بلشت مرد جگر کرم واده از تن سینه مرد
 شنیدش یکی مرد پوشید چشم بهر سیدش از موجب کین و خشم
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی جفا بی گران شخصش آمد بری

خبر خوانده بود
 میخورد

از این کتاب که در دسترس است
بزرگوار است که در دسترس است

بگفت ای فلان ترک از امر کن
بخلق و نوازش گریبان کشید
بر اسودد و رویش روشن نما
شب از ترک کشتی قطره چندین
حکایت بشهر اندر افتاد و خوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
بگفت حکایت کن ای نیکبخت
که برگردت این شمع کیتی فروز
تو کوته نظر بودی و دست دای
بروی من این در کسی کرد باز
اگر بوسه بر خاله مرد از زنی
کسانی که پوشید چشم دلند
چو بر کشته دولت ملت شنید

که ش

از این کتاب که در دسترس است
بزرگوار است که در دسترس است

که شرباز من صید دام تو شد
کسی چون بدست آورد جرعه باز
گرامت بود این که پیدا شود
که اغماز ناکاه بینا شود

کنار اندر دل داری عام در طلب خاص

الا کر طلبکار اهل دلی
خوردش ده بگنجشک و یکدلی
چو هر گوشه تیر نیاز افکني
دری هم براید ز چندین صدف
حکایت

یکی را سپر کم شد از راه حاله
زهر خیمه پر سید و هر شوشت
چو آمد بر مردم کاروان
ندانی که چون راه بر دم بدو

از آن اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بمری برسند
 برند از برای دلی بامرها خورند از برای کلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ شبی لعلی افتاد در سنگ گلوخ
 پدر گفتش اندر شب بیره رنگ چه دانی که کوه کد است و سنگ
 همه سنگها باس دارای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
 در او باش پاکان شورید رنگ همان جای تار یک و لعلند و سنگ
 جو پاکیزه نفسان صاحبان برامیختند با جاها زن
 بر غبت بگشای هر جا هلی که افنی بسروقت صاحب دل
 کسی را که بادوستی برخواست نبینی که چون باردشمن گشت
 ندرت جو کل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خند
 غم جمله خورد در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی

کرت

او پیش بوزن جمعید بانک فخری اخلاط ناس
 یعنی خلقت دینیه حاصل شود بوندن
 در جوش طایفه دیر و دور
 سودای افشا

کرت خاک پایان شورید سر فقیر و حقیر نداندر نظر
 تو هرگز بینشان بچشم پسند که ایشان پسندیده خو پسند
 کسی را که نزدیک طفت بد اوت چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
 در معرفت بر کسان نیست باز که ره است بر روی ایشان از
 بسا تلخ عیشا تلخی چشمان که آیند در خلد امن گشمان
 بیوسی کرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه است
 که روزی برون آید از شهر بند بلندیت بخشد چو کرد بلند
 مسوزان درخت کل اندر خریف کرد سر نوبهارت نماید ظریف

حکایت بدرنجیل و پسر ابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت زمرش بود و یاری خویش نداشت
 مخموری که خاطر بر آسایش ندادی که فردا بکار آیدش
 شب و روز در بند بود و بیم زروسیم در بند مرد لسیم
 بدانست روزی پسر که مبین که محسب بکار کرد زرد زمین

باز اگر باری زهد باری باید کشید چون ناری چاره ناچاره باید کشید
 یکی از هر چه جفا صد قیب هر یک یک صوفی باری باید کشید

کرت خاک پایان شورید سر
 تو هرگز بینشان بچشم پسند
 کسی را که نزدیک طفت بد اوت
 در معرفت بر کسان نیست باز
 بسا تلخ عیشا تلخی چشمان
 بیوسی کرت عقل و تدبیر هست
 که روزی برون آید از شهر بند
 مسوزان درخت کل اندر خریف

ز خاکش را آورد و بر باد داد شنیدم که سنی در انجانها
 جوانم را ز بقای نکرده بیکدستش آمد بدیگر بخورد
 ازین کم زنی بود نایاب که هر کلاهش بازار و میزد کرد
 نهاده بدر چنگ در نای خوش پسر چنگی و نای آورد و پیش
 پدر زار و گریان همه شب محفت پسر بامدادان بخندید و گفت
 ز مرز بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ وجه زد
 ز مرز سنگ خار ابرو ن آورد که باد وستان و غریزان خوردند
 ز مرز اندر کف مرده دنیا پرست هنوز ای برادر مر بسنگ انداخت
 چو در زندگانه بدی با عیال کهرت مرگ خواهند از پیشانمال
 چو چشمه را آنکه خورند از تو شیر که از بام پنجه کز افقی بزیر
 بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمست بالای کینج مقید
 از آن سالهای بماند زرش که نوزد طلسمی چنین بر سرش
 بسنگ چهل تا کهر پشکنند با سود کی کینج قسمت کنند

در این کلام که در این کتاب است
 ازین کم زنی بود نایاب که هر کلاهش بازار و میزد کرد
 نهاده بدر چنگ در نای خوش پسر چنگی و نای آورد و پیش
 پدر زار و گریان همه شب محفت پسر بامدادان بخندید و گفت
 ز مرز بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ وجه زد
 ز مرز سنگ خار ابرو ن آورد که باد وستان و غریزان خوردند
 ز مرز اندر کف مرده دنیا پرست هنوز ای برادر مر بسنگ انداخت
 چو در زندگانه بدی با عیال کهرت مرگ خواهند از پیشانمال
 چو چشمه را آنکه خورند از تو شیر که از بام پنجه کز افقی بزیر
 بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمست بالای کینج مقید
 از آن سالهای بماند زرش که نوزد طلسمی چنین بر سرش
 بسنگ چهل تا کهر پشکنند با سود کی کینج قسمت کنند

پس از بردن و کرد کردن چو مرد بخور پیش از آن که خورم کرم کرد
 سخنهای سعدی منالست و بند بکار ایدت کوشوی کار بند
 در بغست از آن روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن
حکایت در احسان اندک و مکافات بسیار
 جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری بر آورده بود
 بگری گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان بکشتن کیش
 تکاپوی ترکان و غوغای عام تماشا گران بر در و کوی بام
 چو دید اندر آشوب رویش جوان را بدست خاریق اسیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخت که باری دل آورده بودند شکست
 بر آورد زاری که سلطان میداد جهان ماند و خوی بسندیده
 با هم برهی سود دست که مرغ شنیدند ترکان آهسته تیغ
 بفریاد از ایشان بر آمد خروش تپانچه زنان بر سر و روی دوش
 پیاده بستر تادربارک دودند و بر بخت دیدند شاه

باغی منظره در بر سر تادربارک
 تماشا گران را بوم دید و دیده
 متعلق در سر

بکرند بر تخت سلطان اسیر
بکرند بر تخت سلطان اسیر

جوان از میان رفت و برده پذیر	بکرند بر تخت سلطان اسیر
بهوشش پیرسید و هیت نمود	بکرند بر تخت سلطان اسیر
چونیکست خوی من و راستی	بکرند بر تخت سلطان اسیر
بر او مرد پیرد لا و ر زبان	بکرند بر تخت سلطان اسیر
بقول دروغی که سلطان ببرد	بکرند بر تخت سلطان اسیر
ملك زين حكایت چنان برفت	بکرند بر تخت سلطان اسیر
وزیر جانب افتان خنرا جوان	بکرند بر تخت سلطان اسیر
یکی گفتش از چار سوی قضا	بکرند بر تخت سلطان اسیر
بکوشش فرو گفت کای هوشمند	بکرند بر تخت سلطان اسیر
یکی تخم در خال از ان می هند	بکرند بر تخت سلطان اسیر
جوی باز دارد بدوی درشت	بکرند بر تخت سلطان اسیر
حدیث درست آخر از مصطفی	بکرند بر تخت سلطان اسیر
عدو را بکشتن و قتل	بکرند بر تخت سلطان اسیر

بکیر

بکیرای جهانی بروی تو شاد	بکیرای جهانی بروی تو شاد
کس از کس بدو رتوباری نبرد	کس از کس بدو رتوباری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین	تویی سایه لطف حق بر زمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	ترا قدر اگر کس نداند چه غم
کسی دید صحرای محشر بخوب	کسی دید صحرای محشر بخوب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	همی بر فلک شد ز مردم خروش
یکی شخص از ان جمله در سا	یکی شخص از ان جمله در سا
پیرسید کای مجلس آرای مرد	پیرسید کای مجلس آرای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	رزی داشتم بر در خانه گفت
در ان وقت نومیدی از مرگ	در ان وقت نومیدی از مرگ
بکیار برین بند بختی	بکیار برین بند بختی
چه گفتم چو حل کردم این را زرا	چه گفتم چو حل کردم این را زرا

که چهره مردم در سایه همتش مقیند بر سفره نعمتش
 درختیست مردم کرم باردار وز و بگذری هیزم کوهسار
 حطب را اگر تیشه بری زنده درخت برومند را کی زنند
 بسی پای داری درخت هنر که هم سایه داری و هم میوه و
کنار اندر هیبت ملوک و نهایت ملک و سیاست او
 بگفتم در باب احسان ولیکن نه شرطست با هر کسی
 بخور مردم از ار سر اخون و ملک که از مرغ بد کند به پروبال
 کسی را که با خواجده است جنک بدستش خرامید هم چو بنگ
 بر انداز بنی که خار آورد درختی پرور که بار آورد
 کسی را بد پایه مهتران که بر کهتران سر ندارد کران
 منجای هر کجا ظالمیست که رحمت بر وجود بر عالمیست
 چرا نسوزد آگشته بهتر باغ یکی به در آتش که خلقی بد باغ
 هر آنکس که بر در رحمت کند بیازوی خود کار وانی زنند

جفا

جفا پیشکار ابد سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
 شنیدم که مردی غم خانه خود که زنبور بر سقف اولانه کرد
 ز نش گفت از ایشان چه خواهی که مسکین بر پیشا شوند از وطن
 بشد مردد انا پس کار خویش که گفتند یک روز ز نرا بنیش
 زن بجز در دایم و سکوی همی کرد فریاد و میگفت شوی
 مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
 کسی بایدان نیکویی چو کند بد انرا تحمل بد افروند کند
 چو اند سری بینی از ار خلق بشمشیر نیزش بیازار خلق
 سک آخر که باشد که خوازش بفرمای تا استخوانش دهند
 چه نیکوز دست این مثل پیرده ستور لکد زن کران بار به
 اگر نیک مردی نماید عسس نیارد شب خفتن از در کس
 فی نیره در حلقه کارزار بقیمت ازین شکوه دراز
دیده او بر بی بکدر
بفرموده بخت طواری برادر
بفرموده ازین شکوه دراز
بفرموده ناکبر

نه هر کس نزارد باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوش مال
 چو کر به نوازی کبوتر برسد چو فربه کنی کرک یوسف در د
 بنایی که حکم ندارد اسامس بلندش مکن و سر کنی زوهر اس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو بیکر آن توسن زدش بر زمین
 در کاسبی از کله باید گرفت که کس سر کشد باز شاید گرفت
 ببندای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سید و خان
 چو کر که خبث آمد اندر کند بکش و مرنه دل بر کن از کوسفند
 از ابله هرگز نیاید سجود نه از بکر نیگویی در وجود
 بداند بش را جاه و فرصت مدد عدد و رجه و دیود در پیشه
 مگو شاید این مار گشتن محبوب چو سر ز بر سنگ تو دارد بکوب
 قلم زن که بد کرد باز بر دست قلم بهتر و مرا بشمشیر دست
 مدبر که قانون بد مینهد ترمی برد تا آتش دهد

مکو

مکو ملک را این مدبر است مدبر بخوانش که مدبر کست
 سعید آورد قول به پد بجای که تو غیر ملکست و تدبیر و رای
 خوشا وقت شور و غش اگر زخم بیند اگر مرشش
 کدایان از یاد شاه نفور با امیدش اندر کدای صبور
 دما دم شراب السد در کشند و کر تخ بیند دم در کشند
 بلوی خم راست در غیش مل سلحدار خارست با شاخ کل
 نه تلخست صبری که بر باد اوست که تلخی شکر باشد از دست
 اسیرش نخواهد رهایی زبند شکارش بخود خلوص از کند
 سلاطین غزلت کدایان می منازل شناسا کم کرده پی
 ملومت گنایند مستان یار سبکتر برداشتر مست بار
 بسروقتش خلق کی ره برند که چون آب حیوان بظلمت درند
 جویب المقدس درون بر قبا رها کرده دیوار بیرون خراب

عنه معناه مبالغه افاده ایست
خوش خوش دیگر است

بمنده ایام طریقی اندک و در زوایان
کسر طریقی او نه رجم بان شکوایم
استغفار اید در حق

فوسل و دیگر ری

جو پروانه آتش بخود درزنند نه چون کرم پیاله بخود درزنند
دلارام در برد دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرز جوی
نکویم که بر آب قادر مینند کرد در شطاطی نیل مستسقی اند

حکایت در اثبات محبت مجازی

ترا عشق چو خون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل
بیدارش فتنه برخد و خال بخواباندش پای بند خیال
بصدقش چنان سرخ در قدم کرد بینی جهان با وجودش عدم
جود رجشم شاهد نباید زرت ز سر و خال یکسانماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند کرجای کس
تو کوی بخشم اندر زش من زست و کرجشم بر غم نهی در دست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیباشوی
کرت جان نخواهد بلب مرئی و کرتیخ بر سر نهاد سرهی

حکایت

جو عشق

جو عشق که بنیادان بر هوا است چنان فتنه انگیز و فرمان رواست
عجبه داری از ساکنان طریق که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل بذر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدار و دو اگر دشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بکوش بفریاد قالو ابلی در خر و شر
کرونی عمداً عزلت نشین ^{قد فرزد} قدمهای خاکی دم آتشین
بیک غره کوهی ز جا بر کنند ^{قد فرزد} بیک ناله شهری بهم برزنند
جو بادند پنهان و چالاک بوی جو سنکند خاموش و تبسیمی
سحرها بگریزند چندان که آب فرو شوید از دیدن شان کل آب
فرس کشته از بس شب دارند ^{ادبنا کبر} سحر که خروشان که و امان ده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ^{بیدار و بخت} ندانند ز اشفتگی شب و روز
چنان فتنه بر حسن صورت نکار ^{و عشق بکبیر} که با حسن صورت ندارند کار

نداند صاحب دلون دل پست و کراهی را دلی مغز اوست
می صرف و حدت کسی نوش کرد کدینی و عقی فراموش کرد

حکایت در اثبات محبت مجازی

شنیدم که وقتی کدازاد نظر داشت با پادشاه زاده
هر وقت و می بخت سودا خا خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل هر وقت بهالوی اسبش چو میل
دلش خون شد و زار در دلش ولی بایش از کرم در کالنا
رقیب با خبر یافتندش ز درم در کرباره گفتندش اینجا مکر
دی رفت و یاد آمدش روی دوست در خیمه زد بر سر گوی دوست
غاری شکستش بر دست پای که باری گفتندش اینجا مپای
در گرفت و صبر و قرارش غاند شکیبایی از روی یارش غاند
مکس وارش از پیش شکر بچور براندندی و باز کشتی بغور
یکی گفتن ای شوخ دیوانه مرنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سندان

بکن

بگفت این جفا بر من از دست است نه شرط است تا لیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم کراود و ست دارد و کز دشمن
زمن صبری او توقع مدار که با او هم امکان ندارد قرار
نیز صبری صبر و نه جای ستیز نه امکان بودن نه پای کربز
مکوزین در بار که سر بتاب و کز سر جو میخ فهد در طنب
نه پروانه جان داد در پای دوست به از زنده در کج تار بدن اوست
بگفت از خوی زخم چو کاه اوی بگفتا بپایش در افتم چو کوی
بگفتا برت کر پیرد تبیغ بگفت این قدر نبود از روی دین
مرا خود ز سر نیست چندان خبر که تاجت بر تار کم یا بستر
مکن با من ناشکیبا عیب که در عشق صورت غنند شکیب
چو یعقوبم اردین کرد سفید نبوم ز دیدار یوسف امید
یکی را کبر خوش بود با یکی نیاز از دازوی بهر اندکی
رکابش بوسید روزی جواز بر اشف و بر تافت از وی عنان

طایف فخریه جادری

بخندید و گفتار عنان بر میچ ^{که سلطان عنان بر پنج ذره هیچ}
 مرا با وجود تو هستی نماید ^{بیاد تو ام خود پرستی نماید}
 کرم جرم بینی مکن عیب من ^{تویی سر پر آورده از جیب من}
 بدان زهره دست زددم در کلب ^{که خود مرا نیاوردم اندر جلد}
 کشیدم قلم بر سر نام خویش ^{نهادم قدم بر سر کمال خویش}
 مرا خود کشند تیران چشم مست ^{چه حاجت که اری بشمشیر مست}
 توانش بنی در زن و در کزدر ^{که نه خشنک در پیشه مانده تر}

حکایت در معنی فنا فی اهل محبت

شنیدم که بر کفن چنناگری ^{بر قصه اندر آمد پری پیکری}
 ز دل های شوریده پیرامنش ^{گرفت آتش شمع در دامنش}
 بر آکند خاطر شد و خشمناک ^{یکی گفتش از دوستداران چپناک}
 ترا آتش ای یار دامن بسوخت ^{مرا خود بیکبار خرم بسوخت}

اگر یاری

اگر یاری از خویش تن دم زن ^{که شرکست بایاز و با خوشتن}
 حکایت در معنی اشتیاق و محبت ^{مرا در غایت در}

چنین دارم از پیر دانده یاد ^{که شوریده سر بصر انهاد}
 بدد در فراقش خورد و مخفت ^{بسر مرا مت بگردند و گفت}
 از آنکه گریارم کس خویش خواند ^{در کربا کیم آشنایی نماید}
 بمقتش که ناخو جمال نمود ^{در هر چهر دیدم خیالم نمود}
 نشدم که رو از خلاقیت یافت ^{که کم کرده خویش را باز یافت}
 بر آکند کاند زیر فلک ^{که هم در تولد خواندشان هم ملک}
 زیاد ملک چون ملک نارمند ^{شب وز و مر چون در مردم}
 قوی بازوانند و کوتاه دست ^{خردمند و شیدا و هشیار و مست}
 که آسوده در گوشه خرقه نو ^{که آشفته در مجلس خرقه سو}
 نه سودای خودشان نه پروا کسی ^{نه در گنج توحیدشان جای کسی}
 بر پیشه عقل و بر آکند هوش ^{ز قول نصیحت کو آکند کوش}

معنی بود که خدای عینی الیقین باشد ایدر او حکما تا بعضی بیست و هشتاد و نه
 بن خطا ایدر او هرگز آنکه عینی الیقین بسرا و لزوم که حضرت مولانا سوری
 پای استدلالان چوبین بوده پای چوبین سخن به یکین بودند

بدین بخواهد شدن بطریق
 تهنیت مردان بر حوصله
 ندارند چشم از خال بوق پسند
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 باز میوه و سایه و رجون دارند
 بخود سرفرو برده همچو صدق
 کرت عقل یارست از ایشان روی
 نه مردم همین استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدار هر بنده این
 اگر زاله هر قطره در شدی
 جو غازی بخود در بندند پای
 حریفان خلوت سرای الست
 بتیغ از غرض بر نیکرند جنک
 سمنند چه داند عذاب حریق
 بیابان نور دران بی قافله
 که ایشان پسندیده حق پسند
 نه زنا داران پوشیده دل
 نه چون ماسیه کار از روزه
 نه مانند مرایا بر آورده کف
 که دیوندد در صورت آدمی
 نه هر صورتی جان معنی دروست
 نه در زیر هر زنده زنده ایست
 جو خرم هره بازار از و پر شدی
 که محکم رود پای چوبین رجا
 بیک جرعه تا نفخه صورت
 که بر هیئت عشق ابکیست و سنک

کون کچی دیگر بر عمارت فراعنه لباسند
 کتابت در زیر آن کون لباسی بکوش

نقد بر آن که قطره زاله دیگر خورده و زن بجو
 تقدیم و تا خیر اولند سواد

ببینید این کلمات را که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

حکایت در غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
 که گفتی بجای سمرقند داشت
 جمالی که ورده از آفتاب
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
 تعالی الله از حسن تا غایتی
 که بنداری از رحمت آیتی
 هم رفتی و دید هاد سر پیش
 دل دوستان کرده جان خویش
 نظر کردی آن دوست در روی نفی
 نگردد باری بتندی و گفت
 که ای خیره سر چند بوی بسم
 ندانی که من مرغ دانیشم
 کرت باردیگر بنیم تیغ
 چو دشمن بترم سرت بید مرغ
 کسی گفتن اکنون سرخویش گیر
 وزین سهاره مطلبی پیش گیر
 پندارم این کام حاصل کنی
 مباد اگر جان در سر دل کنی
 جو مفتون صادق ملامت شنید
 بدرد از درون ناله بر کشید
 که بکار ناز خم تیغ هلاک
 بغلط اندم لاشه در خون خاک
 مگر پیش دشمن گویند و دوست
 گداین گشته دست شمشیر است

خانک فخری که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

مباد اگر جان در سر دل کنی
 بزرگ کن بر دره زلف نقد برادر

نمی دیم از خاک گوشت کزین
بیداد کو آب رویم بریز
مرآتوبه فرمای ای خود پرست
ترا توبه زین گفتن اولی ترست
بخشای بر من که هر چه او کند
و کز قصد خوشت نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده کردم بیوی خوشش
اگر میرا امروز در کوی دوست
قیامت زخم خیمه بهالوی دوست
مده تا توانی درین جنگ بشت
کزدندست سعدی عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جامی سپرد
خند نیکوختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و خشنود لب
بگفت که اخرو هان ترک کنم
که تا جانش نیش در سر کنم
قد تشنه در آب روان عمیق
که اندک سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر
و گویدت جان بدو کو بگیر
بهشت تر آسانی آنکه خوری
که برد وزخ نیستی بگری

دل تمکاران بود رنج کش
چو خرمن براید بجنبند خوش
درین مجلس آنکس یکای رسید
که در دور آخر بجای رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقران منعم کدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد
کسی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهند بشوخی نبات
بدو گفت کین خانه کیست پس
که بخایش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند است
نکه کرد محراب و قدیل دید
بسوز از جگر ناله برکشید
که حیفت از اینجا فراتر شدن
در نیست محروم ازین درشد
ز فتم بحر وی از هیچ کوی بود
چرا از در حق مروم ز مردی
هم اینجا کم دست خواهش را
که دانم نکردم تهر دست باز
شاید که سالی مجاور شست
چو فریاد خواها را آورد

ایستادن از آن تشنه

شب بای عمرش فروشد بکل / طبعه گرفت از ضعیفیش دل
 سحر برد شخصی چراغش بسیر / رمق دیدل و چون چراغ سحر
 همی گفت غفل کنان از فرج / و من دق باب الکریه انفتح
 طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیا کرملول
 چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روز مسه زر کنند
 زمر از هر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدی از وصل دوست
 کز از لبری دل بتنگ آیدت / دگر عکساری بچنگ آیدت
 مریخ عیشی ز روی ترش / باب دگر آتشش بارکش
 ولی که بخوبی نداری نظیر / باز نه دلا زار ترکش مگیر
 توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان سباختن

حکایت حب که از ملامت نکو بزد و از جفا بیند شد

شنیدم که پیری شبی زنداشت / سحر دست حاجت بخوبی نوشت
 که پیری از سحر و جادو / سحر دست حاجت بخوبی نوشت

یکی

نای صدف ز زلف چون خدای اول شد
 اصل غفلت در دوحه کبی حیران ماند
 صادر اولان صدا به دینو
 سودی

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بجای حاصلی رو سرخوبش گیر
 برین درد عای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
 شب بکواز ذکر و طاعت نخت / مریدی ز حالش خبر یافت کف
 چو دیدی کزان روی بست در / به بیجای سعی چندین مهر
 بدینا چه برایشک یا قوت فام / بحسرت بیارید و گفت ای غلام
 بنومیدی آنکه بگردیدی / کزین به درد دیگری دیدی
 میندار اگر روی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فراق دست
 جو خواهند محروم کشت از دگر / چه غم که شناسد درد دیگری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بکد که روی نیست
 درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانانش ند
 قبولست اگر چه هیز نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

یکی در نشا بوردانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن نخت

و چه امکان معنائش در سن

چو شیرش بر پنجه خود کشید دگر زورد در پنجه خود ندید
یکی گفتش اگر چه چه خبشی حور بر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زبون نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل انا شود عشق خیر همان پنجه آهنینست و شیر
تو در پنجه شیر مردان زنی چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگو که دردست جوکان اسیرست کوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت قناد دو خورشید سیمای مهر نژاد
یکی را بغایت خوشتر افتاده بود دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خالق و لطف بری و ارادت یکی مروی در مروی دیوار داشت
یکی خویشتر را بیاراستی یکی مرک خویش از خدای دوستی
بسررا نشانند پیران ده چو مهرت بدو نیست مهرش بد
بخندید و گفتا بصد کوسفند قغابن نباشد در هائی ز بند
از صلیب

بناخن

بناخن بری چهره میکند پوت که هرگز بدین کی شکیم زدوت
بناخن بر زنده کانه کند جفا بینم و مهر بانی کنم
نه صد کوسفندم که سیصد هزار نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوت اگر راست خواهی در امتاعت

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنی کنی یا بهشت
بگفتا میرسان من این ماجرا بسندیدم آنچه او پسند مرا

حکایت مجنون و صدق محبت و بالیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی پی
مگر در سرت شور لبلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلج در دمنده ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی بیای که داری بلیلی بکوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفت نام من اینجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزین گرفت که حسنی ندارد ایا ازای شکفت
کلی را که نه دنک دارند نه بوی ^{موتور غنک و غنک غریبیت} سودای بلبیل بروی
مجموع گفت این حکایت کسی ^{پیشچید ز اندیشه بر خود بسی}
که عشق من ای خواجه بر جوی ^{اوست} نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنکنا ^{شیر} بیفتاد و بشکست صندوق
بیغام ملک آستین برفشاند ^{وز انجا بتجیل مرکب براند}
سواران بی در و مرچاشوند ^{ز سلطان بیغما پریشان شدند}
غاندا زو شاقان کردن فراز ^{کسی رفقای ملک جز ایا ز}
نکه کرد گای دلبر ^{نیکو} زیغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای ملک تا ختم ^{ز خدمت بنعت نبرد ا ختم}

نمیچید از غنک منفرد بنشیند مشغول کردی و صابر دی
دیگر را با بونک کبی و کرده بوردی و بکدی دیگر
حاصلی مضطرب و به حضور اولی

سواران انجینک خود سینه دیو زنده که بخانه بیور
بیت اگر چه بی غمرا جان کبودی بهلمه لعل لبک
موجانه کبودی
سودی

کرت

کرت قرتی هست در بارگاه بنعت مشوغافل از باد شاه
خدق طریقت بود کا ولیا ^{تغنا کنند از خدا جز خدا}
کراز دست چشم بر الحاق ^{تودر بند خویشی نه در بند دوست}
ترا نادهن باشد از حرص باز ^{نیاید بکوش دل از غیب باز}
حقایق سرا بیستار استه ^{هوا و هوس کرد بر خاسته}
نبینی که جایی که برخواست کرد ^{نبیند نظر کر چه بیناست مرد}

حکایت

قضا را من بری از فار یاب ^{رسیدیم در خاله مغرب یاب}
مرا بد درم بود برداشتند ^{بکشتی و درویش بگذاشتند}
سیاهها بر اندند کشتی خود ^{کران ناخدا ناخدا ترس بود}
مرا کر به آمد ز تیمار جفت ^{مرا کر به فقه بخندید و گفت}
مخور غم برای من ای بر خرد ^{مرا انکس آرد که کشتی بسرد}
بکستر سجاده بر روی آب ^{خیالست پنداشتم یا بحجاب}

نورده کز غنک در ده
نورده ککلیت معنانه در ست

بوعبارتین منوم بود که کینک خدمت سیاه
زنگنه آوار

زنده هوشیم دیده آن شب مخفت نکه بامداد آن بمن کرد و گفت
 عجب ماندی ای یار فخر خنده رای ترا گشتی آورد ما را خدای
 چرا اهل دعوی بدین نکردند که ابدال در آب و آتش مروند
 نه طفلی که آتش ندارد خبر نکه داردش مادر مهرور
 پس آنان که در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقد
 نکه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 چو کودکی بدست شناور است نترسد و کرد جله بهر اورست
 تو بر روی دریا قدم چو زنی چو مردان بر خشک تردامنی
و ابیانه در فنای موجودات در معرض وجود حق تعالی
 ره عقل جز بهیچ بر هیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده بگرداند اهل قیاس
 که پس آسمان و زمین بجستند بنی آدم و مرغ در کیستند
 پسندیده بر سیدای هوشمند بگویم که آید جوابت پسند

نه ها

نه هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمی زاد و دیو و ملک
 همه مرچه هستند از آن کترند که یا هستیش نام هستی برند
 عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست خورشید تابان باوج
 ولی اهل ظاهر کجای برند که از باب معنی بلکی در بند
 که اگر آفتابست یک ذره نیست و که هفت دریاست یک قطر نیست
 چو سلطان غرت علم بر کشند چراغ منجیب عدم در کشند

حکایت دهقان و لشکر سلاطین

رئیس دهی با سپرد در ره گذشتند بر قلب شاهنشاهی
 پس چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
 یلان کا انداز نجر زرب غلامان ترکش کش تیور زن
 یکی در برش بر نیلانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه
 پس کان همه شوکت و بابه دید بدر در ابغایت فرومایه دید
 که حالش بگردید و سرکش بخت نه هیبت به بیغوله در کرخت

بسرگشتن آفرین برک دهی
چه بود که از جان بریدی
بلی گفت سال از فرمان دهی
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
تو ای بجزر همچنان در دهی
نکفتند حرفی زبان آوران
بسر داری از سر بزرگان مهر
بلرزیدی از باد هیبت جویند
ولی غم هست تا در دهی
که در بارگاه ملک بوده اند
که بر خویشان منصبی مینوی
که سعدی نکوید مثالی بران

حکایت

مکر دیده باشی که در باغ و راع
کسی گفتش ای کرمک شفر و ز
ببین کاشین کرمک خاک زاد
که من روز شب جز بصر انیم
بنابد شب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیاید بر
جواب از سر و شنای چه داد
ولی پیش خورشید پیدانیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا افتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز

هنوز آن حدیثم بگوشت اندر
که گفت از نه سلطه اشارت
بیاید چنین دشمنی دوست
اگر عز و جاهت و کز دل و قید
ز علت مدارای خرد مندیم
ببخور هر چه آید ز دست جیب
چو بندش ز نهادند بر پاوست
که از هره باشد که غارت کند
که میدانمش دوست بر گشت
من از حق شناسم نه از عمر و روز
چو داروی تلخت فرستد حکیم
نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

شناخت بر سعد زنگی کسی
در دم داد و تشریف و بنوختش
چو الله بس دید بر نقش زهر
ز شورش چنان شعله در جیب
یکی گفتش از هشتینا پشت
تو اول زمین بوس کردی جای
که بر تریش باد رحمت بسی
بقدر هنر با یکدساختش
بشورید و بر کند خلعت زهر
که بر جست و راه بیابان گرفت
چه دید که حالت دگر گوشت
بنایستی آفرزد پشت پای

بخندید و اول ز بیم و امید
با خرد تمکین الله پس
همی لرزه بر تن فتادم چونید
نه چیزم بچشم اندر آمدن کس

حکایت

یکی را چون دل بدست کسی
پس از هوشمندی و فزونی
کرو بود میر خوار بیسی
بدف بر زدندش بدیوانی
زد شمن جفا بردی از بهر دوست
که تر یاک اکبر بود ز هر دوست
قفا خوردی از دست یاران
چو سمار پیشانه آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بادم اغش لکد کوب کرد
نبودش ز نشنوع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر
کرای پای خاطر بر آمد بسندک
نیندیشد از شیشه نام و تنک
شب دیو خود را پری چهره خست
در آغوش آن مرد و بر وی تلخت
سم که بحال نمازش نبود
زیاران کس که ز سر زش نبود
بانی فرورفت نزد یک بام
بر بسته سر مادری از زخام

نصیح

نصیح تکی لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی در بر آب برد
ز بر نای منصف بر آمد فروش
که ز نهار چند از مد و من خموش
مرا چند روز این بر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
پس رسید باری بخلق خوشم
نکه گری که بارش بجان چون کشم
نرا با حق آن آشنایی دهم
که از دست خویشت رها کرد
که تا با خودی در خود رخا
وزین نکته جز بخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماست اگر عشق داری شور
مکس پیش شوریده دل پر زرد
که او چون مکس دست بر سر زرد
نه داند آشفته سامان نر بر
با و از مرغی بنالد فقیر
سر اینده خود می نکرد و خموش
ولیکن نه هر وقت بازست کوش
جوشور بده گان می پرستی کنند
با و از دولا بستی کنند
چرخ اندر آیند دولا بوار
چود و لا ب بر خود بگریند زار
تسلیم سرد در کتایر بند
چو طاق نماند کریبان در بند

مکن عیب درویش مدهوش است کفر قست از آن میزند پا و دست

کنار در بیان حقیقت سماع

نگویم سماع ای برادر که چیت مگر مستمع را بدانم که کیست
 کرا از برج معنی برد طیر او فرشته فروماند از سیر او
 و کرم دلهوت و باغ و لاغ قوی تر شود دیوش اندر داغ
 چه مرد عملت شهوت بهت با و از خوش خفته خیزد نه مست
 پریشان شود کل بیاد سحر نه هیزم که نشکافد شر خیزد
 جهان پر سماع است و مست و شور ولیکن چه بنده در آینه کور
 نبینی شتر بر رطای عرب که چونش برقص اند آرد طرب
 شتر را چو شور و طرب در سر اگر آدمی را نباشد غرست

حکایت

شکر لب جوانی فی آموختی که دلهاد را آتش چو فی سوختی
 بند بارها بانیک بروی زدی بتندی و لکش در آن فی زدی

شبی

شبی برادای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد
 ندانی که شوریده حال است چرا بر فشانند در برقص است

کشاید دری بردل از واردات فشانند سر دست بر کائنات
 حالش بود رقص بر باد تو که هر آستینش جانی در روست
 گرفتم که مردانه در شش برهنه توانی زدن دست و پا
 بگر خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
 تعلق حجاب است و بیجا اصلی جو پوندها بکسلی و اصلی

حکایت پروانه و صدق مودت او با شیخ

کسی گفت پروانه را کای حقیر برود وستی در خور خوشی گیر
 روی مرو که بینی طریو رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
 سمندرنه کرد آتش مگر که مرد انکی باید آنکه نبرد
 ز خور شید پنهان شود مونس کور که جهلست با آهنین پنجه زور
 کسی را که دانه خشم تو اوست نه از غفل باشد گرفت بدوست

همی گفت بر چه افکنده خوی
 که آتش بمن در زد آوازی

ترا کس نکوید نکو میکنی
 کدایی که آری باد شده خواست دخت
 بجاد حساب آورد چون تو دوست
 میندازد کودر چنان مجلسی
 و کربانه خلق نرگ کند
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتش در دست
 نه دل دامن دلستا میکنند
 نه خود را با آتش بخود میزنم
 مرا چنان دور بودم که سوخت
 نه ان میکند یار در شاهدی
 که عییم کند در توالی دوست
 مرا بر تلف حرص دانی چراست
 که جان در سر کار او میکنی
 قفا خورد و سودای بهود بخت
 که روی ملوک و سلاطین دوست
 مدارا کند با چو تو مفلسی
 تو بیچاره با تو کرمی کند
 چه گفت ای عجب که بسوزم باک
 که پنداری این شعله بر من بگست
 که هرگز کربان جان میکنند
 که زنجیر شوقست در گردنم
 نه این دم که آتش من بر فروخت
 که با او توان گفتن از راهدی
 که من را ضمیم گشته در بای دوست
 جواوهست که من نباشم سست

بسوزم

بسوزم که یار پسندیده است
 مرا چند کوی کرد در خورد خویش
 بدان مانند ز شوهر به لحا
 کسی را نصیحت مگو ای شکفت
 ز کفر رفته بیچاره را کام
 چه نغمه ام این نکته در سناد
 بباد آتش نیز بر تر شود
 چونیک بدیدم بدی میکنی
 ز خود بهتری جوی و فرست
 بی چون خود ان خود پرست
 مرا قول که این کار سرداشتم
 بسیار اندازد مرا عشق صادقست
 اجل ناگاهان در کینم کشد
 که در روی سرایت کند سوز دوست
 حرف بدست از هر مرد خویش
 که کوی بگردم کزین منال
 که دانی کرد روی نخواهد گرفت
 نکویند کاهسته را نای غم
 که عشق آتشست ای پیرنید باد
 پلنگ از دین کینه و سر تر شود
 که رویم فرا چون خودی میکنی
 که با چون خودی کم کنی روزگار
 بکوی خطرناک مستان مروند
 دل از سر بیچاره برداشتم
 که بد زهره بر خویشان عاشقت
 همان بکدر آن نازنینم کشد

چو بختك نبشت بر هر هلاک
بدست دارم خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
همان به کرد ربابی جانان دهی

حکایت

شب یادم که چشمم مخفت
شنیدم که پروانه باشم گفت
که من عاشقم که بسوزم ز دولت
ترا که بسوز باری جرات
بگفتای هوادار مسکین من
برفت آنکبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسیر میرود
همی گفت هر لحظه سیاه ببرد
فرمید ویدش بر خسار زرد
گرای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
نو بگری از پیش بک شعله ها
من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر بر بسوخت
مرا این که از بای تا بر سوخت
مبین تابش مجلس فروزیم
تیشین و سیلاب و دل سوخت
چو سعدی که بپروشت و نشوخت
ورش اندرون بنکری سوخت

نه مرقه ز شب همچنان بهر هلاک
که ناگه بکشتش بری چهره هلاک
همی گفت و میرفت دودش بر سر
همین بود پایا عشوای سر
اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن کرب بر کور مقتول و سوخت
قل الحمد لله که مقبول است
اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست اغرض
فلانی ندارد ز مقصود چنگ
و کرب بر سرش تیر بارند و سنگ
بدر بامرو گفت زینهار
و کرب روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاك آفریدت خدا و پاک
پس ای بنده افکندگی کن چو خاك
حریص و جهان سوز و سرکش
ز خاك آفریدت چو آتش میل
چو کردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود این یکی
از آن دبو کردند ازین آدمی

فصل

یکی قطره باران ز آبروی چکید
جمل شد چو پیه های دریا بیدید
که جایی که در بایست من کیستم
کراوه هست حقا که من نیستم
چو خود را بجستم حقارت بیدید
صدف در کنارش بجان بروردید
سپهرش بجای رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کویست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا ز آمد بدربند روم
در و فضل دیدند و عقل و تیز
نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بهر
که خاشاک مسجد سیفشان کرد
همان کین سخن مرد هر و شنید
برون رفت و باز نشانشان کرد
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
که ناخو کردی برای تباه
دگر روز خادم گرفتش براه
که مردان رخدمت بجای شدند
ندانستی ای کودک خود پسند

کوسن

کرستن گرفت از سر صدق و سوز
کدای یار جان پرورد لفرود
نه کرد اندر آن بقعه دیدم خالک
من آلوده بودم در آن جای پاک
فقم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خالک خوش
طریقت جز این نیست درویش
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع ~~کرد~~ ^{کرد}
که آن بام را نیست سلم خراب
فروتن بود هو شنید ~~کرد~~ ^{کرد}
نهاد شاخ بر میوه سر بر زمین

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز کرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخ
فرورختند از سر ای بسیر
همی گفت شولیده دستار موی
که دست شکرانه مالان برید
که اشی نفس من در خور آشتم
بجاکستری روی در هم کشتم
بزرگان کردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشان بین خواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افزایدت تکبر بحال اندر اندازدت
بگردن قد سرکش بندجوی بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی خدا بینی از خویشان دین مجوی
کرت جاه باید مکن چون خفا بچشم حقارت نگه در کشا
کمان کی برد مردم هوشمند کد در سر گر نیست قدر بلند
از بن نامور تر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندید^{خوی}
نه که چون تویی بر تو کبر آورد بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز از تکبر کنی همچنان غمانی که پیشت تکبر کنان
چو استاده بر مقامی بلند بر افتاده که هوشمندی نمند
بسا ایستاده برآمد ز پای که افتاد کافش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک تقوت مکن بر من عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست یکی در خرابات افتاده مست

کراین

کراین را بخواند که نگذاردش و را نرا براند که بازاردش
نه مستظهر است آن با اعمال خویش نه این را در توبه بستن پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد خود بین و فاسق پریشان

شنیدستم از راویان کلام کد در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بجهل و ضلالت سرورده بود
دایری سینه نامه سخت دل ز ناپاکی ابلیس روی خجل
بسر برده ایام بیجا صلی نیا سوده تا بوده از وی دلی
سرس خالی از عقل و پیراحتشام شکم فربه از لقمهای حرام
بنار استی دامن الوده بنا داشتی دوده اندوده
نه پای چوبیندگان راست رو نه کوشی چو مردم نصیحت شو
چو سالی بد از وی خار و تیغ و نو نمایان بهم چون مه نوزدور
هوا و هوس خرمش سخته چوی نیک نامی نیندخته
بسیه نامه چندان تنم براند کد در نامه جایی نوشتن نماند

که کار خوداری و شهوت پست
 بشنید مکه عیسای آمد دشت
 بزیر آمد از غرقه خلوت نشین
 که کار برگشته اختر ز دور
 بحسرت تأمل کنان شرمسار
 خجل زیر لب عذر خواهانست
 سرشک غم از دیده باران چو بویغ
 بر انداختم نقد عمر عزیز
 چو من زنده هرگز مبادا کسی
 برست آن که در عهد طفلی عمر
 گناه بخشنای جهان آفرین
 درین گوشه نالون کن کار پیر
 نگویند مانده از شرمساری سرش

بغفلت شب و روز محفوزست
 بمقصود عابدی برگزینست
 بیایش در افتاد سر بر زمین
 جو پروانه حیران در ایشان نور
 جود رویش در دست سرمایه
 ز شهرهای در غفلت او رفته روز
 که عمر بغفلت گذشت ای بدیع
 بدست از نکویی نیاورده چیز
 که مگر کش به از زندگان بسی
 که پیروانه شرمساری نبرد
 که کربان آمد فبش اقرین
 که تر باد عالم رسای دستگیر
 روان آب حسرت بروی و برش

وزن

و تران نیمه عابد سری پر غرور
 که این مدبر اندر پی ماجراست
 بگردن در آتش در افتاده
 چه خیر آمد از نفس برداشتن
 چه بودی که ز حمت برداشتن
 هر پنج از طلعت ناخوشش
 بمحشر که حاضر شوند انجمن
 درین بود و وحی از جلیل الصفا
 که کرم نیست این و کروی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچاره کی هر که آمد بزم
 از و در کنارم عملهای زشت
 و که عار دارد عبادت پست
 ترش کرده بر فاسق بروز دور
 نگویند بخت جاهل چه در خور
 بیاد هوا عمر برداده
 که صحبت بود با مسیح و منش
 بدوزخ بر رفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوة
 مراد عوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من یزاری و سوز
 نیندازمش ز استان کرم
 با نعام خویش آرمش داشت
 که در خلد با وی بود هم نشست

بگویند از او در قیامت مراد
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 که آجامه با کست و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینیت
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 جو خود را از نیکان شمردی بدی
 بیاز آمدن بی هنر جماله پوست
 از این نوع طاعت نیاید بکار
 نخورد از عبادت بران بجز
 چه رند پریشان شود بخت
 بزه و ورع کوش و صدق
 از اندازه بیرون سپیدی خواه
 که آنرا بخت بر ندان بنار
 و بر این کیه بر طاعت خویش کرد
 که بپیارگی به زکیر و منی
 درد و زخمش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتر نیست
 نه هر شهسواری بدر برد کوی
 نمی کند اندر خدای خودی
 که پنداشت چو پسته مغزی
 نبر و عذر تقصیر طاعت بیار
 که با حق نکو بود و با خلق بد
 چه زاهد که بر خور کند کار سخت
 ولیکن میفزای بر مصطفی
 که مکر و مصلحت چه جای سیاه

سخن

سخن نماز از عاقلان یاد کار
 ز سعدی همین سخن یاد دار
 که کار اندیشناک از خدای
 بسی بهتر از عابد خود نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیر هر کس جامه تنگ دست
 در ایوان قاضی بصف بر نشست
 که کرد قاضی در ویتیز
 معر و گرفت آستینش که خیز
 ندانی که بالا مقام تو نیست
 فرو تر نشین یا برو یا بایست
 نه هر کس سزاوار باشد بصد
 کرامت بفضلست و مرتبت بقد
 در که چه حاجت بپندگست
 همین شرمساری عقوبت بپست
 بعزت هر آن کو فرو تر نشست
 بخواری نیفتد ز بالا بپست
 بجای بزرگان دلیری مکن
 جو سر بچراغ نیست شیری مکن
 جو دیدان خرد مند درویش رنگ
 که بنشست و بر حالت بختش بخت
 جو آتش بر او مرد بچاره دود
 فرو تر نشست از مقامی که بود
 فقیران طریق جلال ساختند
 لم و لاسلم در انداختند

کشادند برهم در قننه باز
 تو گفتی خروسان شاطر بچند
 یکی بخود از خشمناکی چوست
 فتادند در عقد پیچ پیچ
 کهن جامه از صف آخرترین
 بگفتای صنادید شرع رسول
 دلایل قوی باید و معنوی
 مرا نیز چو کان لعبت و کوی
 بکلام فصاحت بیانی که داشت
 سراز کوی صورت بمغش کشید
 بگفتندش از هر کار آفرین
 سمند سخن یا بجای برانند
 برون آمد از طاق و دستار پیش
 بدو نعم کرده کردن فراز
 فتادند در هم بمنقار و چنگ
 یکی بر زمین میزدی هر دو دست
 که در حل آن ره نبردند هیچ
 بغرین در آمد جوش شیر غریز
 بابا مرغ تازی و فقه و اصول
 زکهای کردن بحجت قوی
 بگفتند اگر نیک دانی بکوی
 بد لها چون نقش نگین بر نکاشت
 قلم بر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خرد و رحل باز ماند
 با کرام و لطفش فرستاد پیش

که هیئت قد تو نشناختم
 دروغ آمدم با چنین مایه
 معر و بدلداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش کردو
 که فر داشتود بر کهن میزبان
 چو مولود خوانند و صد کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز
 میفر از کردن بدستار و ورش
 بصورت کسانی که مردم شنند
 بقدر هنر جست باید محل
 فی بوم را ابلندی نکوست
 بشکر قد و مت پیرداختم
 که بینم ترا در چنین بایه
 که دستار قاضی نهاد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه کرم سر کران
 نمایند مردم بچشم حقیر
 کرش کوزه زرین بود یا سفال
 نیاید مرا چون تو دستار نغز
 که و سر بزرگست بی مغز نیر ^{بلا}
 که دستار پنبه است پست چشیش
 چو صورت همان به که دم کشند
 بلندی و نحسی مکن چون خل
 که خاصیت فی شکر خود دروست

بدین عقل و همت نخواهم گشت و کرم رود صد غلام از پست

حکایت بر طریق تمثیل

چه خوش گفت خرمهره در کلی جوهر داشتش بر طمع چاهل

مرا کس نخواهد خریدن هیچ بدیوانگی در حجر برم هیچ

خیزد و همان قدر دارد که هست و کرد در میان شقایق نشست

نه منع بمال از کسی به ترست خراز جل اطلس نبوشد هر

بدین شیوه مرد سخن گوی چست باب سخن کینه از دل نشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ما ^{چو خصم بیفنا دست می}

چو دستت رسد مغرور شمر برار ^{که فرصت فروش وید از دل غبار}

چنان ماند قاضی مجور شر اسیر که گفت آن هذا لیوم عیر

بدندان گزید از تعجب بدین بماندش در و دیده چو نور

و از آنجا جوان روی همت بتافت ^{که گویی چنین شمشیر}

غریب از بزرگان مجلس نجاست

نقیب

نقیب از پیش رفت و هر سود ^{و بد} که مردی بدین نعت و صورت کرد

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس درین شهر سعدی شناسم پس

بران صد هزار آفرین کین بگفت حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن پادشاه راه

یکی پادشاه زاده در کج بود کد و راز تو ناپاک و سر بیخ بود

همسجده در آمد سرایان و مست محاند سرو سائیکنی بدست

بمقتضود بر بار سایی مقیم زبانی دلا و بز و قلبی سلیم

تنی چند میر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کمر از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرف شدند آن عزیزان خراب اندر

چو منکر بود پادشه را قدم که آرد ز داز امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل فرو ماند آواز چند از دهل

کرت نهی منکر بر آید ز دست نشاید چو بی دست و پایانشت

چو دست زبانه را نماند مجال بهمت غایند مردی رجال

یکی پیش از آنای خلوت نشین
که یک بار آخر برین زند مست
دی سوزناک از دل با خبر
بر آورد مرد جهان دیده دست
خوشت این بس و قتش از هر کس
یکی گفتش ای قدوة راستی
چو بدیدم در آنیک خوی ز بهر
چنین گفت ببنده تیر هوش
بطامت مجلس بیاراستم
که هر که که باز آید از جوی زشت
همین پنج روز است عیش مدام
دریتی که مرد سخن ساز گفت
زوجد آب در چشمش از جوی
بنالید و بگریست سر بر زمین
دعا کرد که مایی ز بایم و دست
قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
بگفت ای خداوند بالا و پست
خدا یاهمه وقت او خوش بدار
برین بد چنانیکوی خواستی
چه بدخواستی بر سر خلق شهر
چو سر سخن در نیایی مجوش
ز دارا فرین تو باش خواستم
بعیشی رسد جاودان در بهشت
بترک اندیش عیشهای مدام
کسی زان میان باملك باز گفت
بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیلا

بنیران شوق اندرونش بسوخت
بر نیک محضر فرستاد کس
قدم رنجه فرمای تا سر نهام
نصیحت کرد آمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شکر
یکی غائب از خود یکی نیم مست
ز یک سو بر آورده مطرب خروش
حریفان خراب از می لعل رنگ
بنود از ندیمان کردن فراز
دف و چنگ بایکدگر ساز کار
بفرمود در هم شکستند مرد
شکستند چنگ و گشتند دود
بمخاند در سنگ بردند زدند
حیادیده پرشت بایش بدوخت
در توبه کوبان که فریاد رس
سر جمل و ناراستی بر نهام
نظر کرد در صفت بارگاه
ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی شعری کویان صراحی بدست
زدیکر سوا آواز ساقی که نوش
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
بجز تر کس آنجا کسی دیده باز
بر آورده فی از میان ناله زار
مبدل شد آن عیش صاحب دود
بدر کرد کوبیده از سر سرود
کدورانشانند و کرد زدند

مهر آواز که نهند بر سر
در روی دیوار بایکدگر بدیدند

می لاله کون از بطن سر ز کوی
 خم آستین و خمره ماهه بود
 شکم تابنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن برای
 که لکونه خمر یا قوت فام
 عجب نیست بالوعه که شد خراب
 دگر هر که بر بطن گرفت یکف
 و کرفاستی چنک بردی بدوش
 جوان را سراز کبر و پندار مست
 پدر بارها گفت بود شر بهول
 جفای پدر بردند از و بند
 کرش سخت گفتی سخن کوی سهل
 خیال غرورش بران داشتی
 روان همچنان که نط کشته خون
 در آن فتنه دختر بیفکند ز
 قدر ابرو چشم خونین بر اندک
 بکندند و کردند نو باز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخسار
 که خورده اندران روز چند آن
 قفا خورده از دست مردم چو
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پیران بکنج عبادت نشست
 که با کیزه رو باش و شایسته قول
 چنان سودمندش نیامد که پند
 که بیرون کن از سر جوان و جمل
 که درویش را زنده نگذاشتی

سیر

آفت
 کسایت
 زاده

نیندیشد از تیغ بر آن پلنگ
 چو یار دوست سختی کی دشمن است
 که خایسک نادید بر سر مخمور
 چو بینی که سختی کند دست گیر
 اگر زیر دست است اگر سرفراز
 بکفتار خوش و آن سراندر کشد
 که پیوسته تلخی بردند خوی
 ترش روی را کوی بتلخی بمیر
 سپهر نکند شیر عزاز ز چنک
 بنری زد شمن توان کند پوست
 چو سندان کسی سخت مروی نکرد
 بکف در شتی مکن با امیر
 با خارق باهر که بینی بساز
 که این کردن از ناز کی در کشد
 بشیرین زبانی توان برد کوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

حکایت طواف عسل

شکر خفده انگبین می فروخت
 نباتی میان بسته جونی شکر
 که دهن از شیر نیشی بسوخت
 برو مشتری از مکس پیشتر
 که روز هفت داشتی فی المثل
 بخورد ندی از دست او چو عسل
 که دهن از شیر نیشی بسوخت
 برو مشتری از مکس پیشتر
 که روز هفت داشتی فی المثل
 بخورد ندی از دست او چو عسل
 حسد برد بر روز بازار او
 که آنی نظر کرد دکان او

دگر روز شد کرد کیتی دوان
 عسل بر سر و سر که بر ابرویان
 بی گشت فریاد خوان پیش و پس
 که نشسته بر آنکبشت مگشت
 شبانکه چون قدش نیامد بدست
 به دلنک روی بگنجی نشسته
 جو عاصی ترش کرده روی از عهد
 چو ابروی زندانیان روز عید
 ز شرکفت بازی گمان شویرا
 عسل تلخ باشد ترش رویا
 بدوزخ بر مرد را خویشت
 که اخلاق نیک آمدست از بهشت
 بر آب گرم از لب جوی خور
 نه جالب بر دترش روی خور
 حرامت بودند آن کس چشید
 که چون سفره ^{بلا} ابرو بهم در کشید
 مگر خواجه بر خویشتر کا سخت
 کرد خوی باشد نگون سار سخت
 گرفتم که سیم و زمرت چیز نیست
 چو سعدی زبان خوشست نیست

حکایت

شنیدم که فرزند حق پرست
 کریبان گرفتنش یکی زند مست
 از آن تیره دل مرد صاف درو
 قفا خورم سر بر نگرد از سکون

یکی

یکی گفتش آفرینه مردی تو نیز
 تحمل در ریخت ازین بی تمیز
 شنیدم این سخن مرد پاکیزه خوی
 بدو گفت این نوع با من مکوی
 مرد مرد نادان کریبان مرد
 که با شیر جنگی سیگال از بند
 بگهشیار عاقل نزدیک دست
 زند در کریبان نادان مست
 همزور چنین زندگانه کند
 جفا بیند و مهر بانی کند

حکایت در عزت نفس مردان

نسکی بای صحرانشینی کزید
 بخشی که زهرش زدندان چکید
 شب از درد بیچاره خواشین
 بخیل اندر دختری بو خرد
 پذیرد اجفا کرد و تندی نمود
 که آخر ترانیز دندان نبود
 پس از گریه مرد پراکنده روز
 بخندید کای مامک دلفروز
 مرا گرچه هم سلطنت بود و نبش
 در هیچ آدم کام و دندان خوش
 محالست اگر تیغ بر سر خورم
 که دندان بیای سک اند برم
 توان کرد با ناگهان بدر کشی
 ولیکن نیاید ز مردم سکی

حکایت خواجنیکو خصال بنده بد فعال

بزرگی هنرمند افاق بود	غلامش کوهیدن اخلاق بود
ازین حفرتی موی کالیده	بدی بر که در روی مالیده
چو ثعبان شر آلوده دندان بزهر	کر و برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبیل	دویدی ز کند پیاز بغل
کره وقت پختن برابر وزدی	چو پختند با خواجه زانوزی
دمادم بنان خوردنش نهشت	و کر مردی آبش نداری بدست
نه گفت اندر و کار کردی نه چو	شب و روز از و خنجر کردی کوب
کهی خار و خس در سر انداختی	کهی مایکان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	ز رفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بد خصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نبرد وجودی بدین ناخوشی	که جویش پسندی و بارش کنی
منت بنده خوب نیکو سیر	بدست آرم این را بنیخاس بر

نیکو سیر

اگر

اگر يك پشيز آورد سر مپچ	کراشت اگر راست خواهی بهیچ
شنیدین سخن مرد نیکو نهاد	بخندیدگی یاز فرخ نژاد
بدست این بر طبع خویش و لیک	مراز و طبیعت شود خوی نیک
چوز و کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چوز هرت نماید سخت	ولی شهید گردد چو در طبع سخت

حکایت کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف کرخی بخت	که نهاد معروفی از سر بخت
شنیدم که همانا آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و سر و بیش صفار بخت	بموی بیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالشر نهاد	روان دست در میانک و نالشر نهاد
نه خوابش رفتی شبان یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی بر پیشان و طبعی در شست	نمی مرد و خلقی بخت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند از و خلق مرا کریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و مغرور برین
شنیدم که بشه از خدمت محفت	چو مردان میار دست کرد اینجوقت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	مسافر پراننده گفتن گرفت
که لغت برین نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زرقند باد
بلید اعتقاد آن پاکره بوش	فریبده پارسای فروش
چه داند لتناری از خوابست	که بچاره دیده بر همد نیست
سخنهای منکر بمعروف گفت	که یکدم چراغ اغل از وی بجفت
فرو خورد شیخ این حدیث اکرم	شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در هفت	شنیدی که درویش ناله چه گفت
بروزین سپس کو سرخویش کبر	کرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست	ولی بابدان نیک مردی بدست
سرسفاه کرد بالش منده	سر مردم از ارباب سندان به

مکن

مکن بابدان نیکی ای نیک بخت	که در شور نادان نشاندرخت
نکویی مراعات مردم مکن	کرم پیش نامرد مان کم مکن
با خلاق نرمی مکن باد شرت	که سک را غافلند چون کریشرت
که انصاف خواهی سک خوشنشان	بسیرت به از مردم ناسپاس
بیر آب رحمت مکن خرسیس	چو کردی مکافات برنج نویس
ندیدم چنین بیچ بخت کس	مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
جوابانوی قصر این ملامت بگرد	برآمد خروغن از دل نیک مرد
که بر کرد و آسوده خاطر بجفت	بریشان مشوزین بریشان گفت
که از ناخوشی کرد بر من خروش	مرانا خوش از وی خوش آمدی
جفایی چنین کس نباید شود	که نتواند از بی قرار غنود
چو خود را قوی حال بینی خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و استمیری و جو جسم
و کر بفرانی درخت کمر	بر نیک نامی خوری لاجرم

نیک ایله نامستور کس
یا خواتون

سرخ بغدادی بعله نك اسعد

نبینی که در کرخ تربت بیست
 بجز کور معروف معروف نیست
 نیکو کند مرد حشمت پرست
 نداند که حشمت بحلم اندرست
حکایت در سفاهت نااهل و تحمل نیک مردان
 طبع برد شوخی بصاحب دل
 نبود آن زمان در میان حاصلی
 گریه بود ستش توی بود و پاک
 که ز برفشاندی برویش خو پاک
 برون تاخت خواهند تیز روی
 نگویند که آغاز کردش بگری
 که زینهار ازین کردمان خوش
 پلنگان درنده صوف بوش
 که چون گریه زانو بدل برهند
 و گریه ای افتد چو سنگ چرند
 سوی مسجد آورده دکان نشیند
 که در خانه کتر توان کرد صید
 ده کاروان شیر مردان زنند
 ولی جامه مردم اینان کنند
 سپید و سیه پاره بردخته
 بضاعت نهاده زمراند و خسته
 زهی جو فروشان کندم غای
 جهان کرد بشکوه و غم کدای
 مبین در عبادت که پرنده است
 که در رقص و حالت جواشند

جا

چرا کرد باید نماز از نشست
 چو در رقص بر می توانند هست
 غصای کلیند بسیار خوار
 بظاهر چنین ز مرد روی و ترار
 نه پر هیز کار و نه دانشورند
 همین سیر که دنیا بدین میخورند
 عبا ی بلیه نه در تن کنند
 بدخل حبش جامه زن کنند
 ز ست نبینی را اینان اثر
 مکر خواب پیشین و نان سحر
 شکم تا سرا کنده از لقمه تنک
 چو ز بیل در یوزه هفتاد تنک
 نخواهم درین وصف ازین گفت
 که شغف بود سیر و خوش گفت
 فرو گفت ازین شیوه نادیده کوی
 نبیند هر دیده عیب جوی
 یکی کرده بی آب رویی بیه
 چه غم دارد از آب رویی کس
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 اگر راست خواهی نه از عقل کرد
 بدی در قضا عیب من کرد و خفت
 بتو و قرینی که آورد و گفت
 یکی ترا فکند و در سره فناد
 وجودم نیاز مرد و رنج نداد
 تو برداشتی و امدی سوی من
 همی در سپوزی به پهلوی من
 بمحفل

بچند بد صاحب دل بند خوی که سر است ازین صعبتر کو بوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندک نیست ارانها که من دانه از صد یک نیست
 ز روی کمان بر من اینها که نیست من از خود بقیه می شناسم که هست
 وی امسال پیوست با ما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال
 به از من کس اندر جهان عیب من ندانم بحر عالم الغیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من اینست و نیست
 بجز کوه کناهم که راست زد و زخ نترسم که کارم نکوست
 کرام عیب گوید بد اندیش من بیا کو بر نشی از پیش من
 کشا مرد راه خدا بوده اند که بر چاش تبریز بوده اند
 کلاه بکتر بنداختند بناج معالی سزاوار خستند
 زبون باش تا پوستیت دند که صاحب دلان بار شوخا برند
 کراز خال مردان سبوی کنند بسنگش ملو متکران بشکستند
 حکایت در کستان غی درویشان و حلم پادشاهان

ملک

آفریننده
 ایاة التوبه و رحمت

ملک صالح از پادشاهان شایسته برون آمدی صمد با غلام
 یکشتی در ابراف بازار و کوی بر سر عرب نیمه بر بسته روی
 که صاحب نظر بود و درویشی هوان کین و دارد ملک صالح او
 دو درویش در مسجد خفته پدید بریشان دل و خاطر آشفته فک
 شب سردشان دیدن نابردن خوب چو بر با نامل کنا آفتاب
 یکی زان دومی گفت بادیگری که هم روز محشر بود دآوری
 کرا این پادشاهان کردن فراز که در لهو و عیش بند و در کام ناز
 در آیند با عاجزان در هفت من از کور سر بر نیکرم خشت
 داشت برین ملک و ماوی ملت که بند غم امروز بر پای ماست
 همه عمر ازینان چه دیدی خوش که در آخرت نیز رحمت کشته
 اگر صالح انجامد یوار باغ در آید بکفشتش بدرم دماغ
 چو مرد این سخن گفت صالح شنید دگر بودن انجام صالح ندید
 دمی رفت نا چشمه آفتاب ز چشم خلایق فروشت خوب

در این دو سوره
 در این دو سوره
 در این دو سوره
 در این دو سوره

و در تری

روا رفرد و مرا که فرستاد و خوا
 بریشان بیاید باران جود
 پس از نرخی باران و سرما و سبیل
 کدایان بی جامه شب کرد و روز
 یکی گفت از بنان ملک را نهان
 پسندید کان در بری کی رسند
 شه نشه زینادی چو کل شکفت
 من انکس نیم کز غرور حشم
 تو با من از سر بنده خوی زشت
 من امروز کردم در صلح باز
 چنین راه اگر مقبل پیش گیر
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
 ارادت ننداری سعادت محوی

بهینت نشست و بجز من نه اند
 و روشست شان کز دل از روز
 نشستند با نامداران خیل
 معطر کان جامه بر عود سوز
 کای حلقه در گوش حکم چرا
 زمانه کانت چه آمد پسند
 بچندید در روی درویش گفت
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 که ناسازگاری کنی در زشت
 تو فردا مکن در بر ویم فراز
 شرف بایوت دست درویش گیر
 که امروز تخم ارادات نکاشت
 بچوکان خدمت توان بر دگویی

شما
قشر صوفی

ترا

ترا که بود چون چراغ النهاب
 که از خود پری همچو قندیل از آب
 و جودی دهد روشنائی جمع
 چو سوزش در سینه باشد

حکایت در محرومی خود بنام

یکی در بنجوم اندکی دست داشت
 ولی از بکس سری مت داشت
 بزکوشیار آمد از راه دور
 دلی بر ارادت سری پر غرور
 خردمند از دیده بردختی
 یکی حرف در وی نیاموختی
 جوی بهره غم سفر کرد باز
 بدو گفت داناای کردن فراز
 تو خود را گمان برده پر خرد
 انانی که پر شدد که چون بر
 زد عوی پری زان تهی میروی
 تهی آ تا بر معانی شوی
 ز هستی در آفاق سعدی صفت
 تهی کرد و باز آیی بر معرفت

حکایت در معنی تفریح و تسلیم و حق شناسی بنده

بخشام از ملک بنده سربتافت
 بفرمود جستن کشتن در نیافت
 چو باز آمد از راه خشم ستیز
 بشمشیر زن گفت خوشش بریز

بخون تشنه جگر و نامهربان
 بشنید که گفت از دل تنگ ریش
 که پیوسته در نعمت و ناز و کام
 مباد که فردا بخون منش
 ملک را چو گفت وی آمد بکوش
 بی بر سر نهاد و بر دیده بوس
 بر فراق چنان سیمای جایگاه
 غرض زین سخن آن که گفتا زمر
 تواضع کن ای دوست با خضم
 نبینی که در معرض تیغ و تیر
 حکایت در معنی تواضع و نیازمندی
 زویرانه عارفی زنده پوش
 بد که گفت کوی سک اینجا چو است
 برون کرد دشنه چو تشنه زبان
 خدا یا بجل کرد مشر خون
 در اقبال او بوده ام دوستگار
 بگرد و خرم شود دشمنش
 دگر دیک خشمش نیاید و رجوش
 خداوند را بت بند و طبل و کوب
 رسانید هر شکر بدان پایگاه
 چو آبست بر آتش مرد کرم
 که نری کند تیغ بزنه کند
 پوشند خفیان صد توجریر
 یکی را بناح سک آمد بکوش
 در آمد که در ویش صالح گنج

نشا

نشانه سک از پیش و از پس ندید
 چو باز کرد دیدن آغاز کرد
 نشنید از درون عارفان و پای
 نپنداری ای دیدار و ششم
 چو دیدم که بیچارگی میخورد
 چو سک برد درش بانگ کردم بی
 چو خواهی که در قد و الاری
 در بر حضرت آنان گرفتند صد
 چو سبیل اندر آمد بهول و سب
 چو ششم بیفتاد مسکین خورد
 حکایت در معنی تواضع و نیازمندی
 که حاتم اصم بود باور مکن
 که در جنبی عنکبوتی فتاد
 میر عارف انجاد کرکس ندید
 که شرم آمدش بختان را ز کرد
 هاو گفت بر درجه پای در آی
 که آمد رسک آواز کرد آن منم
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد
 که مسکینتر از سک ندیدم کسی
 ز شیب تواضع بیلا رسی
 که خورد را فرو تر نهادند قدر
 فتاد از بلندی سیر در شیب
 بهر آسمان غریب یوق بسرد

ایند اینجامع

هر ضعف و خاموشی کید بود مکس قند پنداشتش قید بود
 نکه کرد شیخ از سر اعتبار کرای پای بند طمع پای دار
 نه هر جا شکر باشد و شهد قند که در گوشه دام بازست و بند
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
 مکس را تو چون فهم کردی خرو که ما را بد شواری آمد پیشکش
 تو آگاه گردی بیانک مکس نشاید اقم خوندنت زین سپی
 تبسم کنان گفتش ای یز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
 کسان که بامن مجاور درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند
 چو پوشیده دارندم اخلاقی و کنده تسم زیر و نفسم زبون
 فرامی نمایم که می نشنوم مگر که تکلف مبراشوم
 چو کالیوه دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدیم هر چه هست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد امن اندر کشم
 بچیل ستایش فراجه مشو چو حاتم اصم باش و غیب شو

سعادت

سعادت بخست و سلامت نیافت که کرد ز رکنه اسعد و بتافت
 ازین به نصیحتگری بایست ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت زاهد بادزد

غریزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شنجیز بود
 شبی دید جای که دزدی کند پیچید و بر طرف بای می کند
 کسان را خبر کرد و آشوب خلعت زهر جانی مرد با چوب خاست
 چون مردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
 نهی از آن کردار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
 در حمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
 بتاریکی از پی فراز آمدش ز راه دگر پیش باز آمدش
 کردار امر و کما شنای توام بمرده انکی خاک پای توام
 ندیدم بمرده انکی چون تو کس که چند آوری برد و نوعت ریس
 یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جا بد بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام
 که نمرای باشد بچکم کرم
 سرایت کوتاه و در بسته سخت
 کلنجی و بلای هم بر نهیم
 بچند آنکه در دست افتد باز
 بدلداری و چالوشی و فتن
 جوانمرد شیر و فروداشت دوش
 بغلط از و دستار و خنجر که دشت
 و زانجا بر آورد غوغا که دزد
 بدرجت از آشوب دزد غل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس تر حسد نکرد
 عجب ارم از سیرت بخردان
 چه نامی که مولای نام توام
 بجایی که میدانت مره بر مر
 بنندارم انجا خداوند رخت
 یکی پای برد و شر بگر نهیم
 ازان بکه کردی نهی دست باز
 کشیدش سوی خانه خویشین
 بگفتش مرا خداوند هوش
 ز بالا بدامان او در گذاشت
 ثوابی جوانان باری و مبرد
 روان جامد پارسا در بغل
 که بیچاره را بر آمد مراد
 بخشود بروی دل نیک مرد
 که نیکی کنی از کرم بایله

چالوشی و فتن

دغل یا کسبی

در اقبال

در اقبال نیکان بدان میزنید
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفایی از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود
 که با ساده رو بی در افتاده بود
 جفا بردی از دشمن سخت کوی
 ز جوکان سخنی نجستی چو کوی
 ز کس چنین بر او نینداختی
 ز بازی بتندی نپو داداختی
 یکی گفتش آخر ترا نیک نیست
 خبر زین هم سبلی و سنگ نیست
 تن خویشین سینه دونا کنند
 ز دشمن تحمل ز بونان کنند
 نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
 که گویند بار او مردی نداشت
 بدو گفت شنیدای شوریده سر
 جوبه که شاید نوشتن بزر
 دلم خانه مهر یارست و بس
 ازان می نیکند درو کین کسر

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرزند خدی
 چو بگشت بر عارف جناب جوی
 که این مدعی دوست بشناخت
 به بیکار دشمن نه پرداختی

کرازه‌نی حق خبر داشتی هم خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقما حکیم و تمل او

شنیدم که لقما سیه فام بود نه تن بر و روزگار اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتیش زبون دید و در کار کل داشتش
جفا بدو با جور و زور بهشت بسالی سالی زهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفت باز زلفانش آمد نهی فراز
بیایش در افتاد و پوزش نمود بچندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جور و جگر خون گم بیک ساعت از دل بد چون گم
ولی هم بخت ایم ای نیک مرد که سود تو ما را ز بانی نکر
تو آباد کردی شبستان خوش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامت در خیم ای نیک بخت که فرمایند و قتها کار سخت
دگر ره نیاز از مش سخت دل چو یاد ادم سختی کار کل
هر آن کس که جور بزرگان ببرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

کراز

کرازاگان سخت آید سخن تو بر زبردستان در شنی مکن

حکایت شیخ جنید و تواضع حلم او

شنیدم که در دشت صنع جنید سکی دید بر کنده دندان صید
زین و ی سر پیچ شیر کبر فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پسر از غم و آهو گرفت به پی لکد خوردی از کوسفند از حی
چو مسکین و بی طاقتش بدو داد بیک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت خون میگر که داند که بهتر ز ماهر و کیست
بظاهر من امروز از و بهترم دگر ناچه راند قضا بر سرم
کرم بای ایمان نلغزد ز جای بسر بر زهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم غمانده بسیار ازین کمتر
که سک با همه ثقت نامی چومر مرور ابد و زخ نخواهند برد
ره اینست سعری که مردان راه بغرت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملائک شرف داشتند که خود را به از سک پنداشتند

غم بیاز قبول

جز آن کس ندانم نکو کوی من که روش کند بر من آهوی من
حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و سیرت او در تواضع
 کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلی را کند منجلی
 امیر و عدو بنده کشور کنای جوانی بگفت از سر علم و رای
 شنیدم که شخصی در آن سخن بگفتا چنین نیست یا با حسن
 نرنجید از وحید زنا مجوی بگفت از تودانی ازین به بگوی
 بگفت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشمه خورشاید نهفت
 پسندید از شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
 به از من سخن گفت و دانایکست که بالا تر از علم او علم نیست
 کرامت بودی خداوند جاه نکردی خود از کرد روی نگاه
 بد کردی از بار که حاجیش فرو کوفتدی بنا و اجیش
 که من بعدی آب روی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
 کسی را که پند از سر بود مینداز هرگز که حق بشنود

غلش

ز غلش بد آید از و غلش نک شقایق بباران نه روید ز سنک
 کرت دزد در پای فضلست خیز بتدیک در پای درویش مریز
 نبینی که از خال افتاده خوار برویکل و بشکند نو بهار
 بچشم کسان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بیه
 مرزای حکیم آستینهای دتر جوی بینی از خویشتن خواج
 مکنونا بگویند شکرت هزار چو خود بگفتی از کس توقع مد
حکایت امیر المؤمنین رضی الله عنه و تواضع او
 کدایی شنیدم که در تنگای هادش عریای بر پشت پای
 ندانست درویش بچاره کاوت که برنجیده دشمن ندانند دوست
 بر آشت بر روی که کوری مکر بد و گفت سالار عادل عمر
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من خطا در گذار
 چه منصف بزرگان دین بودند که باز برد ستان چنین بوده اند
 فروتن بود هوشمند کزین نه دشاخ بر میوه سر بر زمین

تغایر بی لیر در و سرور اول و بود

ای حکایت

از هیران و کور

بنازند فردا تواضع کنان
اگر می تبری ز سر و ز شمار
مکن خبره بر بردستان ستم
کرد ستیست بالای دست تو هم

حکایت در فائده خوشخوی

یکی خوب کرد آرو خوشی خود بود
بخواهش کسی بد چون در گذشت
دهانی بخنده چو کل باز کرد
که بر من نکردند سختی بسی

حکایت ذوالنون و تواضع او

چنین باد دارم که ستای نیل
کروهی سوی کوه سارا شدند
کرستند و از کربه جوی روان
بذوالنون خبر بد زایشان کسی

فرماند

فرماندگان را دعای بسکن
شنیدم که ذوالنون بمدیر گریخت
خبر شد بمدیر پس از روزیت
سبک غم باز آمده کرد پیر
پرسید از و عارفی در زهفت
شنیدم که بر مرغ و مورودران
درین کشور اندیشنه کردم بیه
برفتم مبادا که از شر من
مهی بایدت لطف گرگان مرهان
توان که شوی پیش مردم غریز
بزرگی که خود را از فردا شمر
ازیر خاکدان بند پاك شدند
الا ای که بر خاک ما بگذری

که مقبول مراد نپاشند سخن
بسی بر نیامد که باران بر پخت
که ابر سیه دل برایشان گریست
که پر شد بسبیل بهاران غدیر
چه حکمت درین رفتن بود گفت
شود تنک روزی بفعول بدان
بریشانتر از خود ندیدم کسی
ببندد در رخسار انجمن
ندیدند از خود بترد در جهان
که مرخویشتن را نگری بچیز
بدینی و عقی بزمرگی ببرد
که در پای کتر کسی خاک شد
بخاک عزیزان که باد آوری

که خاک شد سعدی اورا چغم که در زندگی خالک بود ستم
 به بچارگی تن فرا خاک داد و کرد عالم برآمد چو باد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش به عالم برسد
 نکر تا گلستان معنی شکفت برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
 عجب کریم بر چنین بلبلی که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بدو غت بیفر و ختم
 پراکنده کوی حدیثم شنید جز احسن گفتن طریقی ندید
 هم از خبت نوعی در آن درج کرد که ناچار فریاد خیزد ز درد
 که فکرش بلیغست و رایش بلند درین شیوه زهد و طامات^{استوار} آید
 نه در خبیث و کوبال و کر زکرا که این شیوه ختمست بر دیگران
 نداند که ما را سرچنگ نیست و کر نه مجال سخن تنک نیست
 بیانا درین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنک بالش کنیم

نوام

طامات
رسوم و قواعد

توانم که تیغ زبان بر کشم جهان سخن را قلم بر کشم
 گفتار اندر رضا بحکم قضا

سعدت بخیایش آوست نه در چنگ و بازوی زور آوست
 جود و ولت بخت سپهر بلند نیاید ببرد انکی در کشمند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بر پیچه خوردند زور
 جوتوان بر افلاک دست آختن ضرورت با کردشش سیاحتن
 کرت زندگانی نبشتست دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
 و کرد در حیات نماندست بهر چنانست کشدنوش دار و که زهر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد شفا دار نهادش بر آورد کرد

حکایت شاطر اصفهانی

مراد در سپاهان یکی یار بود که چنگ آو و شوخ و عیار بود
 مدامش بخون دست و خنجر خطا بر آتش دل خصم از و چون کباب
 ندیدمش روزی که ترکش نیست ز پیکان پولادش آتش بجست
 تو شاعری آه دمری بویامنی لای

بلائی طرکه

بویامنی لای

دلاور سرچپه کاور زور زهولش بشیران در افتاده شور
 بدعوی چنان ناوکه انداختی که عذر اهریک یک انداختی
 چنان خار در گل ندیدم گرفت که پیکان او در سپرهای رفت
 نزد تارک جنگ جویی بخت نزد تارک جنگ جویی بخت
 جو کجشک روز ملخ در نبرد بکشتن چه کجشک پیشش چه
 کرش بر فریدون بدی تا ختن امانش ندادی بقیع آختن
 پلنگانش از زور سرچپه زیر فرو برد چنگال در مغزشیر
 گرفتگی مکر بند جنگ آزمای اگر کوه بودی بکندی ز جای
 زره پوش را چون بتوزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی
 نه در مردی او را نه در مردی دوم در جهل کس ندید آدی
 مرا یکدم از دست نکذاشتی که بار است طبعان سری داشته
 سفر زان زمین ناگه در مر بود که بیشم در آن بقعه روزی نبود
 قضا نقل کرد از غلام بشام خوش آمد در آن خاله پاک مقام

زیره
 و سر نوک ملک لود اول
 تدرین
 زیر مخانی و چاق

مع القصة چندی نبودم مقیم مرغ و مرد
 دگر پر شد از شام پیمان ام دگر پر شد از شام پیمان ام
 قضا را چنان اتفاق افتاد قضا را چنان اتفاق افتاد
 بشی سرفروشد باندیشه ام بشی سرفروشد باندیشه ام
 نگر دیشد یزین ام تازه کرد نگر دیشد یزین ام تازه کرد
 بدیدار او در صفاها ن شدم بدیدار او در صفاها ن شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پر جوان دیدم از گردش دهر پر
 جو کوه سپیدش هزار برف موی جو کوه سپیدش هزار برف موی
 فلک دست قدرت برو یافته فلک دست قدرت برو یافته
 بدر کرده کیتی غرور از سرش بدر کرده کیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شمع کبر بدو گفتم ای سرور شمع کبر
 بخند بیکر روز جنگ قتر بخند بیکر روز جنگ قتر
 زمین دیدم از نیزه چو نیشتا زمین دیدم از نیزه چو نیشتا

بهرش طلبکار و خواهان شدم
 خد نکش کان ارغوانش زیر
 دوان آبش از برف پری بروی
 سر دست مردیش بر تافته
 سزا توانی بزانو برش
 چه فرسوده گردن چو رو باهر
 بدر کردم آن جنگ جویی ز سر
 کفیه علمها چو آتش در آن

و غلام و غلام

بر اینکیم کرد هیچا چودود
چود و لت نباشد نهو چه سود
من آنم که چون نکرد اخترم باور
برج از کف انکشتی بردی
ولی چون نکرد اخترم یاوری
کرقتی کزدم جوانکشتی
غنیمت شرم طریق کربز
کندادان کند با قضا پنجه تیز
چه باری کند مغفرو جوشنم
جویاری نکرد اختر و دشمن
کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازود رفیع نتوان شکست
کرومی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و ستم ستود
هماندم که دیدیم کرد سیاه
ز ره جامه کردیم و مغفرو
چو باران پلنگ فرو ریختیم
دولشکر بهم زدند از کین
ز باریدن تیر هر چه کرد
تو کفتی زدند آسمان بر زمین
بصید هر بران پر خاشاک
ز هر گوشه برخاست طوفان
زمین آسمان شد ز کرد کبود
چو انجم در و برق شمشیر خود

خود
چند کشته باشد
یکبار

سواران

سواران دشمن چود ریافتیم
بیاده سپهر سپهر یافتیم
نیرو منان موی بشکافتیم
چود و لت نبرد روی بر یافتیم
چه زور آور پنجه جهدم
چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود
کرکن آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیچان برون
نیامد جز آغشته خفیان
کسانرا فشد ناواک اندر هر
که کفتم بدوزند سندان تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه
فنا دیم هر دانه کوشه
بنامردی از هم بدادیم دست
چو طالع ز مادر وی بر پیچ بود
ازین بوالعجب تر حکایت شنو
که بی بخت کوشش نیز زد جو

حکایت تیر انداز اردبیل

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیک زپیل
ندوشی آمد بچنگش فراز
جوانی جها نسوز پیکار ساز

او در شرف

به رخاش چو بهرام کور کند ی بگفتش برا ز خام کور
 چو دیدار دبیلی غدا پاره پوش کمان در ده آورد و زهر آبکش
 به پنجاه تیر خد نکش بسزد که یک جوبه بیرون رفت از بند
 در آورد را آمد چو درستان کرد بخت کندش در آورد و برد
 بلسکر کش برد و در خیمه است چو در دانه خوبی بگردن بیت
 شب از غیرت و شرمساری بخت سحر که پرستاری از خیمه گفت
 تو که آهن بنا و ک بدوزی تو غدا پوش را چون فنادی اسیر
 شنید که می گفت و خون میگرد ندانی که روز اجل کس نیست
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
 چو بازوی بختم قوی حال بود سبطی بیل غدا می نمود
 کنونم که در پنجه اقبال نیست غدا پیش تیرم کم از بیل نیست
 بروز اجل نازه جوشن در زبیر آهن بی اجل نکند زد
 کراتیغ قهر اجل در فغان بر هفت اگر جوشنش چند است

نم
 کند او بینه بجه
 یوح

ورش

ورش بخت یاورد بود در هفت برهنه نشاید بسا طور گشت
 نه دانا بسای اجل جان ببرد نه نادان بنا ساز خوردن ببرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از در دپهلوی بخت طبیبی دران ناحیت بود گفت
 ازین گونه کوبه ز سر میخورد عجب دارم ارشب بیایا برد
 که در سینه پیکان تیر تار به از نقل و ماکول ناسازگار
 که افتد بیک لقمه در روده پیج همه عزادان بر آید بخت
 قضا را طبیب اندان شب ببرد چهل سال ازین رفت و زنده
 بسا چاره دانا بسختی ببرد که بی چاره کوی سلامت ببرد
 یکی روستایی سقط شد غرض حکایت
 جهان دید پیری برو برگشت علم کرد بر ناک بستان سرش
 پسندار جان پدر کیو خمار چنین گفت خندان بنا طور گشت
 کند دفع چشم بد از گشت زار باغبان معطلند درین

که این دفع چوب از سر و کون خوش نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسر رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی برفتاد و مسکین بجهتشن
باخر سرنا امیدی بتافت یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
به بد بختی و نیک بختی قلم برفتست و ماهی چنان در شکم
نه روزی بسر بختی میخوردند که سر بختگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو گرفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشای خداوند هوش نه از دست داور بر اور خروش

حکایت مرد درویش وزن با ساز کار و سایه توانگر

بلند ختری نام او بختیار قوی دست که بود و سرمایه دار

هم

هم و مراد را در آن بقعه زمر بود و مال در تنگستان بر کشته حال
بگوی که ایان در شش خانه بود زمرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش میزد توانگر بنواز دلش پیش سوزد بد داغ نیاز
زنی جنک پیوست با شوی خوش شبانکه جور نقش تهی دست پیش
کسی چون تو بد بخت درویش نیست چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بناموز مردی ز همسایگان کاغذیم قبه را یکان
کسان از امر و سیم و ملک گشته چرا همچو ایشان نه نیک بخت
بر آورد صافی دل صوفی پوش جو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ بر بختچه دست قضا بر میچ
نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد درویش وزن زشت

یکی مرد درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا ز نیش درویش زشت میندای کلکونه بر در زشت

که حاصل کند نیکی بختی بسزور
بسر مه کینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بد رکان
محالست دوزنکی از سکان
همه فیلسوف یونان و روم
ندانند کرد انکین از زقوم
زوحشی نیاید که مردم شود
بسعی اند و تربیت کم شود
توان بالا کرد زرنک آینه
ولیکن نیاید زسنگ آینه
بکوشش نروید کل از شاخ پید
نه زنی بگرمایه کرد سپید

حکایت کرکس بازغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دورین ترکی
زغن گفت ازین درنشايد گشت
بیانا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقیدار یکموزه راه
بگرد از بلندتی پستی نگاه
چنین گفت کرکس که نه باوست
که یکدانه کدم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب
زباله هادند سرد و شیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
که شد برو پای بند و راز

ندانست

ندانست از ان دانه بر خورش
که هر افکند دام در کرد نش
نه آستن در بود هر صدف
نه هر بار نشاط زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دید چه
جوینائی دام خفت نبود
شنیدم که میگفت و کرد بید
نباشد حد در با قضا سوید
اجل چون بخوشد راورد
قضا چشم باریک پیش بست
درابی که پیدا نباشد کنار
غور شناور نیاید بکار

حکایت شاگرد منسوج فیه

چه خوش گفت شاگرد منسوج
جو غنقا بر آورد و زراف
مرصورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم زباله بست
کرد صورت حال بدیا نکوست
نکاریده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازره و عمر بخت
کرد دیده بخند خداوند ام
نبینی در صورت زید و عمرو
پندارم از بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

دم جگر در مراد حال زاف
اولی و دومی و شکار
آیند رقی

زین بارید کلوی حیوانندرس
زین بارید کلوی حیوانندرس
زین بارید کلوی حیوانندرس

جهان آفرینت کشتایش ^{مقصود} دهاژد ککروی جند دنشایکنداد

حکایت شترچیه

شترچیه باماد رویش گفت بس از رفتن آخر زمانی بخت
 بگفتار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار
 خدا کشتی اینجا که خواهد برد و کز خدا جامه بر تن در
 مکن سعد یادیده بر دست کس که بچشد برورد کارش در
 اگر حق پرستی ز درها بستند ککروی براند نخواهد کست
 کرو تا جدارت کند سر برار و کز نه سرا امید بخار

کنار در اخو ص و برکت و ریا و آفت آن

عبادت با اخو ص نیت نکوست و کز نه چه آید ز بی مغر پوست
 چه ز نار مغ در میان چه خلق که در پوشی از بهر نپا خلق
 مکن گفتن مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنت میان
 باندازه بود باید نمسود بحالت نبرد آنکه نمود بسود

ک

که چون عاریت برکشند از سرت بماند کن جامه در سرت
 اگر کوتاهی پای چوبین میند که در چشم طفلان نمایی بلند
 و کز نقره اندوخته باشد نخاس توان خرج کردن بر شناس
 منه جان من آب ز بر شیش ^{برید} که مرافد انا نیکو و بچیز
 ز راند و دکان را با آتش برزند بدید آید آنکه کس باز رند

حکایت بابای کوهی و اخو ص

ندانی که بابای کوهی چه گفت بر دی که ناموس داشت بخت
 برو جان بابا در اخو ص بیج که نتوان از خلق بر بست هیچ
 کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش بر رخ دیانند
 چه قدر آورد بند خور و پس که زیر قباد دارد اندام پیس
 نشاید بدستان شد در بخت که بازت رود چادر از روی شیت

حکایت طفل روزه دارد

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد بخت آورد روزی چای

وینش
 ادات تشبیه
 چادر
 چادر که نور نور است و نور
 و نیمه معنای نور و نور

مکتب در کتب
اطفال کتب در کتب

بکتابش آن روز ساریق نبود
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
بدیده بوسید و مادر سرش
فشادند بادام و زر بر سرش
جو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فنادند و ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چند خورم
چه داند بید غیب یا مادرم
جو روی پسر بید بود و قوم
نهان خورد و پیدای پسر بر قوم
که اند جو در بند حق نیست
اگر بی وضو نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان
که از هر مردم بطاعت دست
کلید در دوزخست آن نماز
کرد چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده ات
در آتش فشانند سجاده است

حکایت زاهدی

سبه کاری از نردبانی فناد
شنیدم که هم در نف جان بید
پیر چند روزی گهستی گرفت
در کباب و عریان نشستن گرفت
مخواب اندر شد پیر و پیر حال
که چو رستی از حشر نشو و ساد

گفت

بگفت ای پسر قصه بر من بخوان
بدوخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون
باز نیک نامی خراب اندر
بزد یک من شیر و راهزن
به از فلق پارسا پیر همن
یکی برد در خلق رنج آزمای
چه مردش دهد در قیامت خدی
ز عمر وای سپر چشم بکی مدار
چو در خانه زید با نه بکار
نگویم تواند رسید بدست
درین راه جز آنکس که رویش بکند
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زین قبل و ابسی
جو کاوی که عصار چشمش است
دوا نایبش به هم اینجا که هست
کسی که بتابد ز حراب روی
بکفرش کواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله در نماز
کرت با خدا نیست روی نیاز
در ختی که پیش بود برقرار
پرو و مری روزی دهد میوه بار
کرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو مری نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت در خلتش نیاید بچنگ

در کتب در کتب

منه آب روی ربارا محل
 چو در خفیه بدینم و خلک
 بروی و ریخته سر است و خست
 چه دانند مردم که در جاکست
 چه وزن آورد جای اینا باد
 مری که چندین ورع می نمود
 اگر هست مرد از هنر بهر ور
 اگر مسک خالص نداری مگوی
 بسو کند گفتن که در مغربست
 کنند ابره پاکیزه تر از آستو
 بزکان فراغ از نظر داشتند
 که او از خواهی در اقلیم فانی
 ببازی گفت این سخن بایزد
 که این آب در زبرد دارد و خل
 چه سود آب ناموس بر روی کار
 کزش با خدادرتوانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوانه داد
 بیدند هیچش را نباشد
 هنر خواه بگوید نه صاحب هنر
 و که هست خود فاش کرد و سبک
 چه حاجت مح خود بگوید که نیست
 که این در حقیقت آن در نظر
 ازان بر نیان آست داشتند
 برو حاکم کن که درون حشمت
 که از منکر این ترم کس یزد

کن

کسانی که سلطان و شاهست
 طمع در که امر معنی نیست
 همان به که آبست کوهی
 چو روی پرستیدند در خطا
 ترا پند سعدی بست ای سر
 که امروز گفتار ما نشنوی
 سراسر که ایا این در کنند
 نشاید گفتن در افتاده است
 که همچو صدف سر بخود در پی
 اگر جبرئیل بنیست مرویات
 اگر گوش داری جویند پدر
 مباد که فردا پشیمان شوی

(باب ششم در قناعت)

خدا را ندانست طاعت نکرد
 قناعت توانگر کند مرد را
 سکوتی بکند آوای بی ثبات
 مبرورتن از مرد رای و هش
 خردمند مردم هنر بیورند
 خور و خواب ترا طریقی است
 که بر سخت و روزی قناعت نکرد
 خبر ده هر چه جهان کرد را
 که بر سنج گردان نروینات
 که او را چوی پروری می کشی
 که تن برودان از هنر تو غرند
 برین بودن آیین ناچار دست

نموده عانی

کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول آن نفس خاموش کرد
 خند نیکبختی که در گوشه بدست آرد از معرفت توسته
 برانان که شد سحر حق آشکار نکردند باطل بر و اختیار
 ولیکن چو ظلم ندانند ز نور چه دیدار دیوش چه خوشگوار
 تو خود را از آن درجه انداختی که چه راز ده باز نشناختی
 بر اوج فلک چون پرد جره باز که بر شهر پیرش بسته سنک آرد
 کرشمه امر از چنگ شهرت رها کنی رفت ناسد دره المنهاها
 بکم کردن از عادت خویش خور توان خویشتن را ملک خویش کرد
 بجا شیر جشی رسد در ملک نشاید پدید از تراب و فلک
 نخست آدمی سیرت بی جنبه کن بسل که ملک خوبی اندیشگی
 تو بر گره توستی بر گره تو سر نکر تا بچید ز حکم تو سر
 که گر بالهنک از گفت در کسب تو بر تو خوشی کشت و خون تو
 باندازه خور زاد اگر مردی چنین بر شکم آدمی باخی

درون جای قوتست و ذکر نفس تو پنداری از بهر ناست و بس
 بجای ذکر کجند را نیان آرد بسختی نفس میکند یاد راز
 ندارند تن بر و راز آگاه که بر معده باشد از حکمت
 دو چشم و شکم بر نکرد هیچ نهی بهترین روده هیچ
 جود و زخ که سبزش کند از قید دگر باند دارد که هل من مزید
 همی مردت عیبی از لاغری تو در بند آنی که خسر پروری
 بدین ای فرومایه دنیا محض جو خر با بخیل عیسا محض
 مگر بی بینی که در راودام نینداخت جز حرص خورد بدام
 پلنگی که کردن کشد بر خوش بدام افتد از بهر خورد و چو برش
 چو بوز آن که نان و پیرمختی بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفی را زبوی کرد و فروغ دودینار بر هردوان کرد خورج
 یکی گفتش از دوستان زلفت چه کردی بدان هود و دینار گفت

بیداری از پشت و اندم نشاط
 بد بکر شکر اکتشایم
 فرومایه بکردم و ابائی
 کما این همچنان نشندان تاه
 غدا اگر لطیفست و کمر سری
 چو دیرت بدست او فتد خوشی
 سرانکه بیالین زهد خوشند
 که خوایش بفر آورد در کرد
 ببال سخن تا بنی مکی
 چو میدان بدنی نکه دار کی
 مگوی و منه ناتوانی قدم
 از اندازه بیرون و ز اندازه کم
 بر بنی رغبتی شهوت انگیز
 بر غبت بود خور خود رنج
 برو اندونی بدست آریاک
 شکم پر نخواهد شد الا بجا

این شعر از
 شیخ بهایی
 است
 در
 شرح
 حدیث
 کما این
 همچنان
 نشندان
 تاه

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد
 که رحمت بر اخراج
 شنیدم که باری شکم خواند بود
 که از من بنوعی دلش ماند بود
 بیدار ختم شانه کین استخوان
 نمی بایدیم دیگرم سک محوان
 میندار چون سر که خود خورم
 که جوهر خداوند حلوا برم

این شعر از
 شیخ بهایی
 است
 در
 شرح
 حدیث
 کما این
 همچنان
 نشندان
 تاه

قناع

قدیم کن ای نفس بر اندکی
 که سلف دوش بینی یکی
 چرا پیش خسر و بخو اهن روی
 چو یکسوزنای طمع خسروی
 اگر خود پرستی شکم طبله کن
 در خانه این و آن قبله کن
 دیگر دمت نفس کوید بده
 بخواری بگرد اندت ده بده
 قناعت سرا از دای مدهوش
 سر بر طمع بر نیاید زدوش

حکایت

یکی با طمع پیش خوارم شاه
 شنیدم که شد بامدادی پکا
 چو دیش بخندت و ناکشت
 دگر روی برخاک مالید و خند
 بر گفت ای بایک ناجوی
 یکی مشکلت می پرسم بگوی
 بگفتی که قبلست خاک حجاز
 چرا کردی امروز ازین سوغاز
 مطلقا نفس شهوت پرست
 که هر ساعتش قبله دیگرست
 طمع آب روی تو بر ریخت
 برای جوی دامن در بر ریخت
 چو سیران خواهی شده زاب جوی
 چرا بری از بهر برف آب روی

مگر گزینم شکیباشوی و گزینم ضرورت بدرهاشوی
 برو خواجه کونه کن دستان از چه می بایدت زاسه تیر بد از
 کسی مرا که در ج طمع در نوشت نباید یکس عبد و خادم نوشت
 توقع بر اند زهر مجلسست بران از خود شتر تا نرا بگذشت

حکایت

یکی را تبا آمد ز صاحب دکان کسی گفت شکر بخور از فلون
 بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی تویش بردنم
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی از نگور بر سر که کرد
 مرد در بی هر چه دل خواهد که تمکین تر نور جان کاهین
 کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمند می عزیز تر مردار
 اگر هر چه باشد مراد تو خور ز دوران بستی نامرادی پر بپر
 تنوری شکم دمدم نافتن مصیبت بود روز نایافتن
 تنگی بر نواندن روی رنگ چو وقت فراخی کنی معد تنگ

دوباره بفرموده
 انکس تو بر نه در

کشد

کشد مرد پر خواره بار شکم چو چیزی نیاید کشد باز غم
 شکم بپند بسیار بینی خجل شکم نزد من تنگ بهتر که دل
 در بیغ آدمی زاده بر محل که باشد جوانعام بل هم اضل
 مگر دهم بر کاو بسیار خوار که بسیار خست بسیار خوار
 چو کاوار همی بایدت فری چو خرن بجوری کشتاد زنی

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیر نیرست از طرب
 تی چند در خرقه پراستان گذشتیم بر طرف خرماستان
 یکی در میان معده انبار بود ازین تنگ چشمتی شکم خوار بود
 میان بست مسکین و سبند پر حنث وز انجا بگردان دارفتاد سخت
 وینس ده آمد که این را که گفت بگفتم مزین بانک برهادشت
 شکم دامن اندر کشیدش نخل بود تنگ دل رود کان فراخ
 نه هر بار خرما توان خورد و برد لتبارید عاقبت خورد و برد

شکم بند دستت و زنجیری
شکم بنده ناد سر پرست خای
به راستی شکم شد ملخ لاجرم
بیاییش کشدم به زکو چای شکم

یکی نیش کرد آنده تیر طیفری
چیز میرایت کردید چندی
بصاحب دل گفت در کج ده
کعبه تار وجود است بینی به
چه گفت آن خردمند زیاده
جوابی بر دیده باریا

ترا صبر بر من نباشد مگر بونده اگر
ولیکن مرا باشد از نیشگر
حاروت نباشد شکر و نیش
مخافتم که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاق
ز شادی چو کبریا خنداشت
پوشیده و دستش بوی گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن
وزان خویبر خرقه خوشین
کرا زادها بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوی کس

حکایت

حکایت

یکی نال خور شراب بازی نداشت
چون بگرگ سارک و سازی نداشت
یکی گفتش ای سخره روزگار
برو طبعی از خوان بغما بیار
رقابت و جاپاد نور دیدت
قبایش در بریدند و دستش شکست
مشیه ایم که میگفت و خرد نگرا
که مرخوشتن کرده را آچار
نباشد که فگار آزار
من و خانه من بعد و نان و بیاز
جوبی که از سعی باز و خورم
باز میدهم بر خوان اهل کرم
چه دلت شک خفت آن فرومادش
که بر سفره دیگران داشت کوش

یکی که به در خانه زال بود
که بر کشته ایام و بد حال بود
خوان شد بهرمان برای امیر
غلامان سلطان زدند شیر

حکایت

چکان خوش از استخوان میداد
همی گفت و از هول جان میداد

اگر چشم از دست این نیرزن
من و موش و برانه پیره زن
نیرز و سبب جامن زخم نباش
قناعت نکوتر بدو شب خوش
خداوند از ایند خرمند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوه نظر و زن عالمیت

یکی طفل دندان برآورده بود
بدر بفرکت فرو برده بود
که من نان و برک از کجا آرمت
مروت نباشد که بگذرمت
چو بچاره گفت این سخن پیش چفت
نگرنا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس ناچار دهد
همان کس که دندان دهد ناز دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندی بخور
نکارند کودک اندر شکم
نویسند عمر و روزیست هم
خداوند کاری که عبد مخیرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کرد کار
که مملوک را بر خداوند کار

حکایت

شنیدم

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدلیم
نپنداری ایر قولا معقول نیست
چو راضی شدی بسم و سنگ گیت
چو طفل اندرون دارد از طری
چختی زرش پیش همت چه چال
خبرده بدرویشین سلف نیست
که سلطان زد رویش مکی
که اراکنه یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم سیر
کدایی که برخا طرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
نخسند خوشتر و ستای و حفت
بذوقی که سلطان در ایوان مخفت
آگر پادشاهست اگر پنبه دوز
چو خفتند کرد شب هر دو روز
نکربانی ملک و دولت دوست
کد پادشاهست و نامش کدلت
چو بینی توانگر سر از کبر مست
بروشگر بزدان کن ای تنگ دست
نداری بجد الله آن دست رس
که برخیزد از دست آن کس

حکایت

شنیدم که صاحب لیلک مرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانم دست برین
 کوبن خانه بهتر کنی گفت بس
 چه میخواهم از طارم افراشتن
 همین بس از بهر بکذاشتن
 مکن خانه در راه سیلابی
 که کس را نکشت این عمارت
 نه از معرفت باشد و عقل و کلام
 که در ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب کوه
 فرو خواست رفت آفتابش بکوه
 بشیخی دران بقعه کشور گذشت
 که در خانه قائم مقامی نداشت
 چو خلوت نشین کوسد و نشیند
 در ذوق در کج خلوت ندید
 چپ و راست لشکر کشید گفت
 دل بردگان رو بر مید گفت
 چنان سخت بازو شدند و جنگ
 که با جنگ جوان طلب کرد جنگ
 ز قوم پراکنده خلقی بکشت
 در جمع کشتند و همای و شست
 چنان در حصارش کشیدند
 که عاجز شد از نیرو باران و شک
 برینک محضر فرستاد کسر
 که صعبم فرو مانده فریاد رس

نهی

بهت مدد کن که شمشیر و تبر
 نه در هر و غایبی بود دستگیر
 چو بشنید عابد بخند و گفت
 چرا اینم نانی نخورد و نخفت
 ندانست قارون نعمت پرست
 که کج سلامت بکج اندرست

حکایت اندر صبر در ناتوانی با قید بهی

کالت در نفس مرد سلیم
 کز ش زمر نباشد چه نقصا و
 پندار اگر سفله قارو شود
 که طبع لبش در کون شود
 و کرد مر نباید که پیشه نان
 نهادش توانگر بود همچنان
 حرقت زمینست و سرمایه زرع
 به کاصل خالی نماید ز فرع
 خدایی که از خاک مردم کند
 عجب دارم از مردمی که کند
 نعمت نهادن بلندی مجوی
 که ناخوش کند آب استاده بوی
 بختندی کوش کاب روان
 بسیلش مدد میرسد از آسمان
 کراز جاه و دولت بیفتد لبیم
 در باره نادر شود مستقیم
 و کز قینی کوهری غم مدار
 که ضایع نکرد اندک روز کار

کلوخ ارچه افتاده بنی براه
وگر خورده ز رزدندان گاز
بد می کنند ابکینه ز سنک
هنر یابد و فضل دین و کمال
نبینی که در وی کند کس نگاه
بیفتد بشمعش بجویند باز
کجا ماند آبینه در زیر زنک
که گاه آید و که رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاهان و پیران و امرا
درخت کهن میوه نازه داشت
عجب در ز نخلان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی که عمر کونه امید
ز سربیزی آن آهنین دل که بود
بمویی که کرد از نکو پیش کم
که بودند بن شهر پیر کهن
بسر برده عمری بنارنج عمر
که شهر از نکویی پر آوز داشت
که هرگز نبود دست بر سر و سبب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موئید
بعیب پیری رخ زیان برکشود
ز هاند خالی سرش در شکم

جو

جو چنگ از خجالت بر خور می
یکی که خاطر در ورقه بود
کسی گفت جو را ز مودی و درد
ز مهرش کرد آن جو بر وانه پشت
بر آمد خورش از هوادار جنت
ببر خوش منشن باید و خوش روی
مراجا به مهرش بر امیخت
جویری نکوداری اندر مخور
نه پیوسته ز خوشه تر دهد
بزرگان چو خورد در جابا افتد
برون آید از زیر آفتاب
ز ظلمت قرصی بسندید و دوست
نه کینی سپر از جنبش دام یافت
نکون سار در پیشش افتاده موی
جو چشمش دلبندش آشفته بود
دگر کرد سودای باطل مکرد
جو مقراض شمع جمالش گشت
که تر دامن از بود عهد سست
بد کو بجایش چند از موی
نه خاطر بمویی در آویخت
که موی آن بیفتد بر ویدد کر
کمی برک دیزد کمی برد همد
حسودان چو اخگر در آید و فند
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
که ممکن بود آب حیوان در دست
نه سوری سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت سوز شب آبتست ای برادر بدوز

(باب هفتم در نایب تربیت)

سخن در صفت نوبت و خوی نه در اسب و میدان و چوکان و کوی
تو بادشمن نفس همنان نه بمرخی ز مرستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچو بکر ز کران مغر دشمن مکتوب
کس از چون تو دشمن ندارد غی کر با خویشان بر نیای می
وجود تو شهرت بر نیک و بد تو سلطان و دستور دانا خد
هانا کرد و نان کردن فراز درین شهر کبرست و سودا و آرز
رضا و ورع نیک نامان حر هوا و هوس رهن و کبسه بر
چو سلطان عنایت کند بآبدان کجا ماند آسایش بجز دات
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد چو خون در بر کند و چو جاد حد
کر این دشمنان تقویت یافتند سراز حکم و رای تو بر یافتند
هوا و هوس را نماد ستیز چو بیند سر بچپه عقل تیز

رئیس

رئیس که دشمن سیلت نکرد هم از دست دشمن ریت نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بی که حرف بس را کار بندد کسی

کفتار در فضیلت خاموشی

اگر بای در دامن آدی چو کوه سرت را سمان بگذرد از شکوه
زبان در کشای مرد بسیاران کفر و اقل نیست بر بی زبان
صدف و از کوه فشانان راز دهن جز بگوئی تو نکردند باز
فراوان حق باشد آگنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواغی که کوی نفس بر نفس حرورت نیای ز کفتار کس
نباید سخن گفت تا ساختن نشاید بریدن نینداخته
نامرکان در خطا و صواب به از را از خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انشا سخن تو خود را بکفتار ناقص مکن
کم از ار هرگز نبی خجل جوی مشک بهتر که یک تو ده کل
حذر کن ز نادان نه مرده کوی چو دانا یکی کوی و پرور نه کوی

صد انداختی تیر و هر صد خطا
اگر هوشمندی یک انداز و سرت
اگر گوید آن چیز در خفیه مرد
که کرفاش کرد و شود روی در
مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پیشش کوشش دارد کسی
درون دلت شهر بند و مراز
نگرد تا بنیند در شهر باز
از آن مرد نادانها در خست
که بیند که شمع از زبان شست
حکایت
تکش باغ را یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد دل برده هان
بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلوداری در ریغ
که بر در سرهای اینان تیغ
یکی زان میا گفت و ز نهار خفت
مکش بند کار کین کنه از تو خفت
تو اول بستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستی چه بود
تو پیدا مکن راز دل با کسی
که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بکنجینه داران بسیار
ولی راز با خویشان باسار

سخن

سخن دیو بند نیست در چادر
بیای کام و دهانش مهل
تو دانی که چون دیو زنت از قفس
نیاید بلر حول کس باز پس
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو
یکی طفل مرد ارد از خوش بند
نیاید بصد دستم اندر کند
مکوانکه که بر مرد او افتد
وجودی از و در بار او افتد
بدهقان نادان چه خوش گفت
بدانش سخن کوی یادم مزن
مکوی آنچه طاقت نداری شود
که جو کشته کدم بخواید ز رو
چه نیکو زد سعت این مثل برهن
بود حرمت هر کس از خویشان
نیاید که بسیار بازی کنی
که بر قیمت خویشان بشکنی
حکایت
یکی خوب خلق و خلق پوش بود
که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزد یک و دور
بگردش چو پروانه چو یان نور
تفکر شبی بادل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانت مرد

سخن گفت و دشمن بدانت و دوست
 کرد در مهر نادان تر از وی هم دوست
 حضورش بر پیشانی شد و کارش
 سفر کرد و بطلاق مسجده نوشت
 در آینه که خویشش دیدی
 ببیند انشی برده ندریدی
 چنین زشت از آن برده برداشتم
 که خور را نکوری پنداشتم
 کم او از آید آواز تیز
 جو گفتی و رونق نمادنت کربز
 ترا خامشی ای خداوند هوش
 وقارست و نا اهل را برده پوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر
 اگر جاهلی برده خوف مدر
 ضری دل خویش منمای زود
 که هر که خواهی توانی نمود
 ولیکن جو پیدا شود راز مرد
 بکوشش نشاید نهان باز کرد
 قلم سر سلطان چه نیکو زلفت
 که ناکار دبر بر نبودش نکفت
 بهائیم خم شوند و کویا بشر
 بر آکنده کوی از بهائیم بشر
 جو مردم سخن گفت باید بهوش
 و گرنه شدن چون بهائیم خموش
 بنطقست و عقل آدمی نادره فاش
 چو طوطی سخن کوی و نادان مبتلا

حکایت

حکایت

یکی ناسرا گفت در وقت جنگ
 کریان دریدند وی را بچنگ
 قفا خورده عریان و کریان نشت
 جهراندید گفتش ای خود پرت
 جو غنچه کرت بسته بودی هین
 درید نبودی چو کل پیرهن
 سرا سیمه کوید سخن بر کزاق
 چو طنبوری مغز بسیار لاف
 نبینی که آتش زبانت و هین
 باقی توان گشتنش در نفس
 بگویند ازین حرف کیران هزار
 که سعدی نه اهلست و آمیز کار
 که طاقت ندارم که مغرم برند
 روا باشند از پوستینم درزند
 عضد را بر سخن رنجور بود
 شکیب از نهاد بدرد و سر بود
 یکی پارسا گفتش از روی پند
 که بگذار مرغان و حشی زبند
 قفسهای مرغان خوشخوان شکست
 که در بند ماند چو زندان شکست
 نگه داشت بر طاق بستان ساری
 یکی نامور بلبل خوش ساری

بهر چه سوی بستان شتافت جزان مرغ بر طاق بستان نیافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس
 ندارد کسی با تو نا گفته کار ولیکن چو گفتی دلایلش بیاز
 چو مدی که چندین زبان بسته ز طعن زبان آوران مرسته بود
 کسی که آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
 مکن عیب خلقای خود مند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
 شنید که در بزم ترکان مت مریدی دق و چنگ مطرب شکست
 چو چنگش کشیدند حالی بوی غلامان چو دق زدندش بری
 شب از در دجوان و بی تخت دگر روز پریش بتعلیم گفت
 نخواهی که باشی چو دق روی پیش چو چنگ ای برادر ساز پیش
 دو کس کرد دیدند و آشوب چنگ بر آکنده نعلین و بر تنه سنگ

یکی گفته

یکی گفته دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
 کسی خوشتر از خوشتر از نیست که با خوب و زشت کشتن کار نیست
 ترا دیده در سر نهاده و کوش در جای گفتار و دل جای هوش
 مکر باز دانی نشیب از فراز نکوی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پندیده هوش سخنان پیران خوش آید بکوش
 که در دهند رقم بکجی فراز بدیدم چو بیدار سیاه دراز
 تو گفتی که عفریت بلفی بود بزشتی نمودار ابلیس بود
 در آغوش وی دختری چون فرو برده دندان بلمه اش در
 چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل بغشی الزهار
 مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی کشت و در من گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چو بنگ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
 بتشیع و دشنام و آشوب چو سپید از سبیه فرق کردم چو برف

ساز

شدان ابرناخوش زبالی باغ بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 که حولم آن دبو پیکر بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
 که ای زرق سجاده زرق پوش سیر کار دنیا خردین فروش
 مرا عرها دل زلف رفته بود برین شخص و جامن آشفته بود
 کنون بچنه شد لقمه خلم من تو کر من بد کردی از کام من
 نظم بر آورد و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رحمت نماید
 نماید از جوانان کسی دستگیر که بسنا ندیدم داد ازین مرد پیر
 که شرمش نیامد ز پیر همی که زد دست در ستر نا محرم
 همی کرد فریاد و دامن بچنک مرا مانده سر در کربان زنتک
 فرو گفت عقیلم بکوش ضمیر که از جامه بیرون روم همچو پیر
 برون رفتم از جامه در دم چو که ترسیدم از زجر برناو پیر
 برهنه روان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من
 نه خصمی با او نیایی بد او بگرداندت کرد گیتی بکاو

بیراز

بیراز مدتی کرد بر من گذار که میدانم گفتش زبهار
 که من توبه کردم بدست تو بر که کرد فضولی نکردم در کار
 کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پیر کار خوش
 از آن شغف این پند برداشتم در دیده نادیده انگاشتن
 زبان در کشار عقل داری خوش جو سعدی سخن گوی ورنه خوش
حکایت در خاصیت برده پوشی و سادمت خاموشی
 یکی پیش داود طالی نشست که دیدم فلون صوفی افناد است
 تی آلوده دسنار و پیراهنش که و همی سکان حلقه پیرانش
 چو فرخنده خوابن حکایتش ز کوبنده ابرو بهم در کشید
 زمانی بر آشفته گفت ای رفیق بکار آید امر و زبار شقیق
 بروزان مقام شنبه عشره بار که در شرع نهیست و خرقه عار
 پیشکش را آورچو مردان که عنان سلطنت ندارد بدست
 نبوشند شد زین سخن نیک بفرکت فرود رفت چون خوبکل

نه زهره که فرمان نیکو بگوش نه بار که مست اندر آرد بدوش
 زمانی بیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 میان بست بی اختیارش بدوش در آورد و شهری بر و عام جوش
 یکی طعنه میزد که در ویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین
 تو این صوفیان بین کمی خورده اند مرقع بسیکی کرو کرده اند
 اشارت گمان این و آنرا بدست که این سرگراشت از نیم مست
 بگردن بر آرزو دشمن جلم به از شنعت شهر و جوشن عوام
 بلو خوردی روزی بخفت گذشت بنام کام بردش بجای که داشت
 شب از فکر شرمساری نخت بخندید طایلی که روز و وقت
 مرز آب روی برادر بگوی که دهرت نبرد بشهر آیدوی
 گفتار در معنی زبان کشیده از غیبت
 بداند حق مردم نیک و بد مکوی ای جوانمرد صاحب خد
 که بد مردم را خصم خود میکنی و کرنیک مردمست بد میکنی

تراو

تراهر که گوید فلان کس بدست چنین آنکه در پوستین خوست
 که فعل فلان را ببايد بيان وزین فعل بدی بکرد عیان
 ببد گفتن خلق چون دم زدی اگر راست کوی سخن هم بدی
 زبان کرد شخصی بغیبت دراز بدو گفت داننده سرفراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن مراد کمان در حق خود مکن
 گرفتم ز تمکین او کمر بود نخواهد بجا تو اندر فرود
 کسی گفت و بنداشتم طبیعت که دزدی بسا مان ترا غیبت
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش شکفت آمد این داستانم بگوش
 بناراستی در چه بینی بھ کبر غیبتش مرتبت مینوی
 بیگفت دزدان تهو میکنند ببازوی مردی شکم پر کنند
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

چنین آنکه در پوستین خوست

چنین آنکه در پوستین خوست

مراد نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
 مراستاد را کفتم ای پر خرد فلون بار بر من جسدی برد
 چون داد معنی هم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث
 شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر اشفت و کفتم ای عجیب
 حسودی پسندت نیاید دوست که معلوم کردت که غیبت نکوست
 کرا و راه دوزخ گرفت از خسته ازین راه دیگر تو در روی دسی

کسی گفت حجاج خواجوار است دلش همچو سنگ سیه بار است
 نرسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان از و داد خلق
 جهان دیده پیردیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
 کز و داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او
 تو دست از وی و روزگار کن که خواهی زبردستش کینه روزگار

نه بیداد از و بهره مند آیدم نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
 بد و زخ بردمد بری را کلاه که پیمان بر کرد و دیوان شیا
 در کس غیبت پیش میدود مباد که تنها بد و زخ رود

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
 در پارسایان خلوت نشین به پیش فتادند در پوستین
 با خرم اند این حکایت زلفت بصاحب نظر باز گفتند و گفت
 مدرپرد به بر بارش و رید حاکم نه طیب حرامست و غیبت حاکم

بطفلی درم رغبت روزه خند ندانستی چپ کد امست و ران
 یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و ران
 که بسم الله اول بست بکوی دوم نیت آور سیوم گفتشوی
 پس آید هنر شوی و بینی سبار مناخر پاکشت کوی چاک بخار

بستابه دندان پیشین بمال
وزان پس سه مشت آب بر روی
در دهنها نامرق بشوی
در مسح سر بعد از آن غسل پای
کس از من نداند ازین شیوه
شنید این سخن ده خدای قدیم
نه مسواک در روز کف خطا
دهن کوز ناگفتنهاخت
کسی را که نام آمد اندر میانه
چو هواره کوبی که مردم خرد
چنان کوی سیرت بکوی اندم
و کز شربت از دین ناظر است
نباید همی شربت از خوشین

که در روز نهیست بعد از زوال
ز سرین گم موی سرناز قن
ز تبیح و ذکر آنچه دانی بکوی
همینست خنشتن نام خدای
بنینی که فروت شد پیرده
بشورید و گفت ای خبیث جم
بنی آدم مرده خورد ز روایت
بشوی آنکه از خوردنهاخت
بیکوترین نام و نقش بخوار
میز طین که نامت چو مردم برند
که گفتن توانی بروی اندم
نه ای بی بصیرت دای حاضر است
کز وفارغ و شرم داری زمین

مکات

طریقت شناسا ثابت قدم
یکی زان میثاق غیبت آغاز کرد
یکی گفتند ای یار شورید رنگ
بگفت از پس چار دیو او خوش
چنین گفت در ویش صادق
که کافر ز پیکارش این نیست

بخل و تنگدستی چندی بهم
در ذکر بیچاره باز کرد
تو هرگز غنا کرده در فرنگ
هم عمر نهاده ام پای پیش
ندیدم چنین بخت بر کشته کس
مسلمان ز جور زیانتر است

چه خوش گفت دیوانه مرغری
من از نام مردم بزشتی برم
که اندر پروردگان خرد
رفیق که غایب شد ای نیک نام
یکی آنکه مالش باطل خورد

حدیثی که ز لب بدندان گزی
نگویم بجز غیبت مادر مر
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیز است از ویر فیهام حرام
دوم آنکه نامش بزشتی برد

هران گوید نام مردم بعار	تو شکر خود از وی توقع مدار
کسی پیش من در جرها عاقلست	که مشغول خود و زجرها عاقلست
سه کس را شنیدم که غیبت رواست	وزیر در کدشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کز ویرد ل خلق بینی کرد
حاکمستان از نقل کردن خبر	مگر خلق باشند از ویر جذر
دوم پرده بر بی حیای متن	که خود میدرد پرده خوشین
ز حوضش مدارای برادرگاه	که او می رافتد بگرد بجاه
سیوم گزرا زوی ناراحت کوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
شنیدم که در دزدی درآمد داشت	بدر وازه سیستان برکدشت
بزدید بقال از و نیم دانک	بر آورد دزد سیر کار بانک
خدا یا تو شبر و یا تش مسوز	که ره میزند سیستان برو

چند

چه نیکوزد این زمره دی دلیر	ز خود و ز خفتان بکشیت سیر
کسی گفت با صوفی در صفا	ندانی فلوت چه گفت از قفا
بگفتا خموشی برای رخفت	نداشته بهان که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	زدشمن همانا که دشمن نرند
کسی قول دشمن نیارد بدست	مگر آنکه در دشمنی باروست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان گز شنیدم بلور تنم
تو دشمن تری گاوری بردها	که دشمن چنین گفت اندر زها
سخن چین کند تازه جنک فیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان هم نشین تا نوازی گریز	که مرفته خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته ای	به ازفته از جای بردن بجای
میان دو تن جنک چو آتش	سخن چین بد بخت هیزم کشت

فریده وزیر پسندیده داشت
 که روشن دل و دور بین داشت
 رضای حق اول که داشتی
 در پاس فرمان شه داشتی
 هر عامل سفلای بر خلق میخ
 که ندیدی ملکست تو فیر کنج
 اگر جانب حق نداری نگاه
 کردند رسانده از باد شاه
 یکی رفت پیش ملک بامداد
 که هر روزت آسایش و کام باد
 غرض مشغول از من نصیحت پذیر
 تر از زبان دشمنست این وزیر
 کس از خاص لشکر نماند شاه
 که سیم و نواز وی ندارند و ام
 بشرطی که چون شاه کردن فواز
 بمرح دهند از درو سیم باز
 نخواهد ترا زنده از خود پرت
 مباد اگر نقدش نیاید بدست
 یکی سوی دستور دولت براه
 بچشم سیاست که کرد شاه
 که در صورت و ستان پیش من
 بخاطر چرای بداندیش من
 زمین پیش تختش پیوسته گفت
 چو رسیدی اکنون نشاید رفت
 چنین خواهم ای نامور باد شاه
 که باشد چو من غللت نیکو راه

چو مرک

چو مرک بود و عده سیم من
 بغایش خواهند از بیم من
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز
 سرت سبز خواهند و عزت دراز
 غنیمت شمارند مردان دعا
 که جوشن بود پیش تبر قضا
 پسندید از شهر بار آنچه گفت
 کل رویش از نازکی بر شکفت
 ز قدر و مکانی که دستور کائنات
 مگانش بیفزود و قدر شنوآت
 ندیدم ز غماز سرگشته تر
 ز نادانی و نیره رای که اوست
 کند این وان خوشی که باره دل
 خور افکند در میان دود و دشت
 میان دو کس آتش افروختن
 وی اندر میان کور بخت و خجل
 چو سعدی کسی و قو خلوت چشید
 نه غلست خوه در میان خون
 بگو آنچه دانی سخن سودمند
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 که فردا پیشان برادر خورش
 در هیچ کس نباید پسند
 که آو خ چرا حق نکردم بکوش

زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد دوشینا پادشاه
 بروی نوبت بزن بر دست که یار موافق بود در برت
 هر روز اگر غم خوری غم مدار چو شب عکسارت بود در کنار
 که خانه آباد و هنجایه دوست خدا را بر حمت نظر سوگوست
 چو مستور باشد زن خوب بدیدار او در بر هشت نشستی شوی
 کسی بر گرفت از چهار کام دل که کید بود با وی آرام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن نکه در نکویی و زشتی مکن
 زن خوش منشی دلستان که خوب که آمیزگاری بیوشند عیوب
 ببرد از پری چهره زشت خوی زن دیو سیمای خوش طبع کوی
 چو حلوا خورد سر که از دست نه حلوا خورد سر که اندوده ری
 دل آرام باشد زن نیکو خواه ولیک از زن بد خدا یا پناه
 چو طوطی که عشق بود هم نفس غنیمت شمارد خدای زلفش
 سراندر جهان نه با وارکی و گرنه بنده دل بیچار کسی

نه پای رفتن به از کفش ننگ بلای سفر به در خانه جنک
 بزدان فاضلی گرفتار به که در خانه دیدن برابر و کره
 سفر عید باشد بر آنکه خدای که بانوی زشتش بود در برای
 در خرمی بر سر لای ببندد که بانک زن از وی بر آید بلند
 چو زن راه بازار گیرد بزن و گرنه تو در خانه بنشین چو
 اگر زن ندارد سوی مرد کوش سراویل کلیس در مرد پوش
 زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود نه زن خواستی
 چو در کبله جو امانت شکست زانبار کندم فرو شوی دست
 بر آن بنده حق نیکویی خواست که با او دل و دست زن رانست
 چو در روی بیکانه خندد زن در مرد کوف مردی مزن
 زبیکانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در کور باد
 زن شوخ چون دست زلف کرد بر و کوبنه پنجه بر روی مرد
 چو عینی که زن پای بر جای نیست نبات از خرد مندی و زای نیست

کریز از گشت در دهان زهنگ	که مردن به از زندگانی به ننگ
پوشاش از مرد بیکانه روی	و گشتنود زن چه آنکه چه شوی
زن خوب خوش طبع بختش باد	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغمه آمد این یکسختی زان دوتن	که سرگشته بودند از دست زن
زن تو کن ای دوست هر نو بهار	که تقویم باین نیاید بکار
زنان شوخ فرمانده و سرکشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی که رفتار زن	مکن سعد یا طعنه بروی زن
تو هم جو برینی و بارش کشتی	اگر یک سحر در کنارش کشتی
جو	
جوانی ز ناسازگاری جفت	بر هر مردی بنالید و گفت
کران باری از دست این خیم چیر	چنان می برم کاسیاسنگ بر
بسختی بنده گفتش ای خواجده که	کس از صبر کردن نکرد دخیل

بش

بش سبک بالایی ای خانه سوز	چرا سبک ز برین نباشی بروز
جواز کلینی دیده باشی خوشی	روا باشد از جور بارش کشتی
درختی که پیوسته بارش خودی	نخل کن آنکه که خارش خوری
پسر چون زده برگزشتن سنین	زنا حرامان کوفرا تر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خرد مندی آموز و رای
چو فرزند و را این نباشد	بیری و از تو ماند کسی
بسا روز کارا که سختی بسود	پسر چون پدر نازکش بروز
خردمند و پرهیزکارش برار	کرش دوست داری نیازش مدار
بخردی درش ز جو و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را نکر و تحسین وزه	ز تو بیخ و تهدید استاد به
بیاموز پروده را دست رنج	و که دست داری چو قارون کنج

چه دانی که کردید روزگار بغیرت بگرداندش از دیار
 مکن تکیه بر دستکاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست
 چو بیک پیشه باشد شرفش بجا دست حاجت برد پیش کس
 بپایان رسید کبسته سیم و زر نکرد تهری کبسته پیشه و سر
 هر آن طفل که جو را آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار
 پسر را نکودار و راحت سپان که چشمش نماند بدست کسان
 هر آن کس که فرزند را غم نخورد در کس غمش خورد بدنام کرد
 نکه دار از آموزگار بدش که بد بخت و بی ره کند چو خوش
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت نه ها مو نوشت و نه در بایشکاف
 بخردی بخورد از بزرگان قفا خدادادشان در بزرگی صفا
 هر آن کس که کردن بفرمان نهند بسی بر نیاید که فرمان دهد
 شبی دعوتی بود در کوی من زهر جنس مردم در و انجنس

چو

چو از مطرب برآمد ز کوی بگردون شد از عاشقان های
 پری پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
 چرا بار فغان نیایی بجمع کردوشن کنی مجلس با جوشع
 شنیدم که میرفت و باخوشتن همی گفت بامن که ای یار من
 محاسن چو مردان نداری بدست نه مردی بود پیش مردان نشست
 سیه نامه ترزان محنت نخواه که پیش از خطش روی کرد سپاه
 از آن بی محبت بیاید که بخت که نامرد پیش اب مردان بر بخت
 پسر که میان قلند ز نشست پدر که ز خیرش فرو شوی دست
 در بغش بخور بر هلاک و تلف که پیش پدر مرده به ناخلف
 خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن
 نشاید هوس باختن باه که هر بامدادش بود بلبلی
 جو خور را بر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو چه و آنه کردش مکرد

زن خوب خوش خوی ار آست چه ماند بنادان نو خاسته
 درودم جو غنچه دی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا
 نه چون کودکی هیچ بر چشنگ که چون مقل نتوان شکستن
 مبین دلفریزش چو حور لبشت گزان روی دیگر چو دیو است
 اگر پای بوسی ندارد سپاس و کمال باشی ندارد هراس
 سر از مغز دست از دم کن نهی جو خاطر بفرزند مردم نهی
 مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خوشت بر آید تباه
 درین شهر یاری بسهم رسید که باز گانی غلامی خرید
 شبانکه مکر دست بر دشمن سب که سب زنج بود و خاطر فریب
 بری چهره هر چه افتاده بدست بکین در سر و مغز خواجه شکست
 نه هر جا که بینی خط دلفریب توانی طمع کردنش در کتب
 کو اگر در خود خدا و رسول که دیگر نکردم بگر در فضول

خین

رحیل آمدن هم در آن هفته پیش دلفکار و سر و بسته و روی
 جو بیرون شد از کاروان یکدیگر به پیش آمدش سنگ و غی مهمل
 بپر سید کین قلعه را نام چیت که بسیار بیند عجب هر که زیت
 چنین گفتش از کاروان هری مکر ننگ ترکان ندانی
 برنجید چون ننگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید
 سیه را یکی بانگ برداشت سخت که دیگر مران خر چند از رخت
 نه عقلست و نه معرفت یکجور اگر ننگ ترکان روم
 در شهوت نفسی کافر بیند و کر عاشقیت خور و سر بیند
 چو مبنده راهی پروری بهیت برارش کز و بر خوری
 و گریستد شل لب بدندان کرد دماغ خداوند کاری نزد
 غلام ابکتی باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن
 گروهی نشینند با خوش پر کرم پاکبازیم و صاحب نظر

زمین پر سر فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزگار
 از آن تخم خرمای خورده کوفتند که قفلست بر تنک خرمای و بند
 سرکاو و عقمار از آن در رکعت که از کج دیش ریسمان کوهست
 یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
 بر انداخت بیچاره چند ازرق که شبنم بر آرد بهشتی ورق
 که ز کرد بقراط بروی سوار پی رسیدن راجه افتاد کار
 کسی گفتش این عابد با است که هرگز خطایی زدستش نکند
 رود روز شب بر بیابان کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستو
 ربودست خاطر فریب دلش فرو رفته پای نظر در گلش
 چو آید خلقتش ملامت بگوش بگوید که چند از ملامت خموش
 مگر این عالم که معذور نیست که فریادم از علای دور نیست
 نه این نقش دل میر باید زدست دل آن میر باید که این نقشیت

شنید این

شنید این سخن مرد کار آزمای که سال پرورده بخته رای
 بگفت ارجه صیت نکویی رود نه با هر کسی آنچه کویی رود
 نکارنده را خود همین نقش بود که شوریده رادل بیغمار بود
 چرا طفل بگروزه هوشش نبود که در صانع دید بچه بالغ نبود
 محقق همین بیند اندام ابل که در ماه رویان چین و چکل
 نقابست هر سطر من زین کتب فرو هشته بر عارض دلفرب
 معانیت در ز بر حرف سیاه چو در پرده معشوقه در میخ
 در اوقات سعدی نکند مال که دارد پس پرده چندین جمال
 مرا کین سخن است مجلس فروز چو آتش در و روشنائی سوز
 نرنج ز خصمان اگر بر طپند که این آتشی پاری در تبند
 اگر در جهان از جها رسته است در از خلق بر خویشین بسته است
 کس از دست جور زبانها نرست اگر خود غماست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
 بدامن در آو بزدت بد کمان
 بکوشش توان دگر را پیش نیست
 نشاید زبان بداند بیتی نیست
 فراهم نشیند نزد امنان
 که این زهد خشکست و از دام
 تو روی از پرستیدن خویش
 بهل ناکند خلقت نه هیچ
 چو راضی شد از بنده نزد انبیا
 که گزینان کردند راضی چه بآیا
 بداند پیش خلق از حق آگاه نیست
 ز غوغای خلقش بجای راه نیست
 ازین ره بجایی نیاورده اند
 که اول قدم ره غلط کرده اند
 دو کس بر حدیثی کارند کوش
 ازین نابدان زاهر من تا سرش
 یکی بپند گیرد یکی ناپسند
 نه پرد از د از حرفی گری به پند
 فرومانده در کج تار یک جای
 چه در یابد از جام کینی غمای
 سپندار اگر شیر اگر مرو مرو
 اگر کج خلوت گزیند کسی
 گزینان به مردی و جنت ره
 مذمت کنندش که ز رفتن و بود
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان میگرد که دبو

اگر خند

اگر خنده رو نیست و آینه کار
 عقیقت ندانند و هرگز کار
 غنی را بغیبت بکاوند پوست
 کفر عیون اگر هست در عالم اوت
 اگر بی نوابی بگرد بسوز
 نگویند بخت خوانندش و تیر روز
 اگر مرد در رویش در سخت نیست
 بگویند از ادبار و بد بخت نیست
 و کارامانی در آید ز پای
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 که ناچند ازین جاه و گرد گشتی
 خوشتر بود در قفا ناخوشی
 و گزینان دستی تنگایه
 سعادت بلندش کند پایه
 بخایندش از کینه دندان زهر
 که دون پرواست این فرومایه
 جوینند کاری بدستند دست
 حرصت شمارند و دنیا پرست
 و کردست همت بداری ز کار
 که همیشه خوانند و بخت خوار
 اگر ناطق طبل بر پاوه
 و کرخامشی نقش کر ماوه
 تحمل کما نرا خوانند مرد
 که بیچاره از بیم سر برنگرد
 نعت کنندش که اندک خورست
 که مالش مگر روزی دیگرست

و کرد رسته هول و مرد اکیست
و کرد نفرو با کوزه باشد خوش
و کردی تکلف زید مالدار
زبان در نهندش بایزاجوتیغ
و کرد کاغ و ایوان منقش کند
بجان آید از دست طعنه زبان
اگر با رسایی سیاحت نکرد
که نرفته بود و تراغوش زن
جهان دیده را هم بدزد بوست
که شخط از اقبال بودی و بهر
عزیزانکو هشت کند خرده بین
و کرد زن کند کوبد از دست دل
و کرد بر کند خشم روزی ز جای

کرزند از و کین چه دیوانگیت
شکم بنده خوانند و تن برورش
که زینت بر اهل نیرست عار
که بد بخت ز سر دارد از خود دریغ
تن خویش را کسوت خوش کند
که خود را ببار است همچو زنان
سفر کرد کانش بخواند مرد
که امش هنر باشد و زای و فن
که سرگشته و بخت بر گشته است
زمانه نه راندی ز شهر و شهر
که میر مجذاز خفت و خیزش زمین
بکردن در افتاد چون غریب کل
سراسیمه خوانندش و پیره رای

و کرد

و کرد بر داری کند از کسی
سخنی را باند ز گویند پس
و کرد قانع و خوشبختی در گشت
که همچو پدر خواهد این سفاک
نه از جور مردم دهد زشتی
نه یارد بکین سلامت نشست
خدا را که مانند و انباز و جفت
رهایی نیابد کس از دست کس

بگویند غیبت نداد ز بسی
که فرداد و سست بود پیش
بمشنع خلق گرفتار گشت
که دیارها کرد حسرت یزد
نه شاهد ز نامردی زشت کوی
که پیغمبر از خبت مردم نرست
ندارد شنیدی که ترساید گفت
گرفتار اجاره صبر ستو

غوی هم اندرم بنده بود
که می گفت هیچ این بی عقل
شبیه بر زدم بانک بروی شست
هم او گفت مسکین بجورین گشت

که چشم از حباد در بر افکند
ندارد بمالش تادیب کوش
هم او گفت مسکین بجورین گشت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ جلال و مردانه بود
نگونام و صاحب دل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط ادب است
قوی در بدو غایت و در نحو جست
ولی حرفا بجد نگفتی درست
مکمل گفتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دلال
که دندان پیشین ندارد فلون
برآمد ز سودای من سرخ روی
که زین نوع پیروده دیگر مکوی
یقین بشنوا ز من که روز یقین
نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ راوی
گوش بای عصمت بلغزد جای
بیک خزه میبند بر روی جفا
بزرگ را چه گفتند خدا صفا
بود خار و کل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو کل دسند
گواشت خوبی بود در شست
نبیند ز طایوس جز بای زشت
صفای بدست آوردی خیره روی
که نماید آینه تیره روی
که نماید آینه تیره روی

طریق

طریق طلب کرد عقوبت ره
نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلقی ای خردمند پیش
که چشم فرو دوزد از عیب پیش
جواد امن آلوده را خذر غم
چو در خود شناسم که تردانم
نشاید که با کسر رشتی کنی
که خود را بتاویل پشنی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
از آن پس بپشتا گوید مکن
من از حق پرستم اگر خود نمای
برون بانودارم درون باغی
چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب و کمرنگ است
خدایم بستر از تو دانا ترست
کسی را بگردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد بیک نوب
تو خاموش اگر من بهم بایدم
که حال سود و زیان ختم
نگو کاری از مردم نیک رای
یکی را بدوی نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر
یعنی زده عیش اندر گذر
نه بیک عیب را با انگشت پیچ
جهانی فضیلت بر او ره پیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نفز کوش
چو زحفی بیند بر اید فروش
جز این علتش نیست کار بپند
حسد دیدن نیک بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت
سیاه سپید آمد و خوب و شست
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور بسته مغز و بیند از پوست

(باب هشتم در شکر)

نفس می نیارم ز داز شکر دوست
که شکری بدانم که در خورد اوست
عطا نیست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشند
که موجه کرد از عدم بند را
کرا قوت وصف احسان اوست
که او صاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص فرزند زکل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا پایان شیب
نگر تا چید شریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت برهن باش و پاک
که نکست تا پاک سرفتن بخاک

بیای

بیای بیفشان از آیند کرد
که میقل نگردد چو ز کار خود
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسوی آوری سوز هوش
مکن نگردد بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خویشت
که بازو بگرد شد راورد و دست
چو آید بگو شیدنت خبر پیش
ز توفیق حق دانند از سعی خویش
بسر بختی کس نبودست کوی
سپاس خداوند توفیق کوی
از تو قائم بخود نیستی یکقدم
ز غیبت مدد می رسد و مبدل
نه طفل زبان بسته بودی زلف
همی وزی آمد بچوشت ز ناز
چو تافش بریدند و روزی گشت
به پستان مادر در سر او بخت دست
غریبی که دهراورد در پنج پیش
بدار و دهند آتش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبان معده خویش یافتست
دو پستان امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت و پستان در و جوی

ز قلم

دخترت بالای جان پرورشید ^{ولدمیوه نازنین} در برش
 نه در کهای پستان درون دلست ^{پس از بنگری شیرخون} دلست
 بخوش فرو برده دندان جوش ^{سرشته در مهر خونخوار خوش}
 جویبار قوی کرد و دندان سطر ^{بر اندایدش دایه پستان بصیر}
 چنان صبرش از شیر خامش کند ^{که پستان و شیرش فراموش کند}
 تونیزای که در توبه طفل راه ^{بصیرت فراموش کرد دکاه}

حکایت

جوانه سرازرای مادر تیافت ^{دل در درد مندش باز تیافت}
 جویبار شد پیشش آورد مهد ^{کدامیست مهر و فراموش عهد}
 نه در کربان و در مانده بودی و خرد ^{که بشیر از دست تو خوام بسوز}
 نه در مهد نیروی حالت نبود ^{مکس راندن از خود مجالت نبود}
 توانی که از یک مکس رنج ^{که امروز سالار سر پنج}
 بجای شوی باز در قعر کور ^{که نتوان از خویشانی دفع مور}

دگر دیده چون بر فروزد چراغ ^{جو کرم لحن خورم پیده دماغ}
 جو پوشیده چشمی بینی که راه ^{ندانند همی وقت رفتن ز جابه}
 تو که شکو کردی که بادیده ^{و کز نه تو هم چشم پوشیده}
 معلم نیاموخت علم و برای ^{سرشت این صفت در وجود خدای}
 کرت منع کردی دل حق نبوش ^{حقت عین باطل نمودی بکوش}

کنار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انشا

بین تایلک انگشت از چند بند ^{بصنع الهی بهم در فکند}
 پس اشفتگی باشد و ابلی ^{که انگشت بر حرف صنعتی زی}
 تا نکلن از بهر رفتار مرد ^{که چند استخوان پی زرد و وصل کرد}
 که بی کردش کعب و زانوی و پای ^{فشاید قلم بر گرفت ز جای}
 از آن سجد بر آدمی سخت نیست ^{که در صلب او مهره سخت نیست}
 دو صد مهر در یکدگر ساختنست ^{که کل مهره جو تو پر داختنست}
 رکان در تنت ای پسندیده خوی ^{زمینی در و سید و شصت جو}

لحن لامل فیلد به دیگر

سازمانده در

بصرد رسو فک و رای و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهاجم بروی اندرافتاده خوار	تو همچون الف بر قدم هاسوار
نگون کرده ایشان سراز بهر خور	تواری بغزت خوش پیش سر
نزد ترا با چنین سرو روی	که هر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانید ادت نه گاه	نگردت جوانعام سردر گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالوی راست	که لاف هم از روی صورت چو مانت
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقل در خدوش مگوش
گرفتم که دشمن بگوید بسنگ	مکن باری از جهل باد و ست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدورند نعت بمنج سپاس

حکایت در شکر منعم

ملك زاده زاسب در هم قنار	بگردن در شمر هم قنار
چو فیلش فر رفت کردن بتن	نکستی سرش تا نکستی بدن

وسکان

بزشکان بماند ند جبران درین	مکر فیلسوف زیونان زمین
سرش باز پیچید و رک راست شد	دکروی نبود ی زمین خواست شد
دکرویت آمد نزدیک شاه	نگردان فرومایه در روی نگاه
خردمند را سرفرو ماند در شرم	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی پیچیدی کدش	پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد مخی بدست رهی	که باید که بر عود سوزش زهی
ملك را بجی عطسه آمد زدود	سرو کردش همچنانند که بود
بعد از این مرد بشتافتند	بجستد بسیار و کم یافتند
مکن کردن از شکود اور منیج	که روز بسپین سر براری بسیج

حکایت

یکی گوش کود که بمالید سخت	کدای بوالعجب برای برگشته بخت
ترانیشه دادم که هیزم شکن	نکتم کدیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نکرد اندش حق شناس

بوند بریند الف و جاز و از
بوند بریند الف و جاز و از
بوند بریند الف و جاز و از
بوند بریند الف و جاز و از

چند اند چو نیاں قد آب زو اماند کپرس بر آفتاب
 عزیر که برد جلد باشد قعر چه غم دارد از تشنگان زرد
 کسی قیمتی تن درستی شناخت که یکچند بیچاره در تب کماخت
 ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلوی پهلوی ناز
 بر اندیش زافتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب
 بیا نک دهل خواجد بیدار گشت چند اند شب پلنگ چو گد گشت

حکایت طفل و هندوی پاسبان

شنیدم که طفل شنی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان
 ز بارید برف و باران و سیل بلرزش در افتاده همچو سهیل
 دلش بروی از رحمت و رحمت و رحمت که اینک قبا پوستینم بیوش
 دی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم بدست غلام
 درین بود باد صباد روز پیک شهر نشسته در ایوان شاهی خرد
 و شاقی پری چهرم در خیل داشت که طبعش بد و اندکی میل داشت

تماشا

تماشای ترکش چنان خوش نهاد که هندوی مسکین بر فتن زباده
 قبا پوستینی گذشتش بکوش ز بد بختیش در نیامد بدوش
 مکر رنج سرها برو بس نبود که در سپهر انتظارش فرود
 نگردد چو سلطان بغفلت بخت که چوبک زش بامدادان چه گد گشت
 مکر نیک بخت فراموش شد چو دشت در اغوش اغوش شد
 ترا شب پیش طرب میرود چو دانی بر ماجه شب میرود
 فرو برده سر کار و از بدیدک چو از با فرو زفتگانش بریدک
 بدارای خداوند زور و رق بر آب که بیچارگانرا گد گشت ار سراب
 توقف کنی دای جوانان چیست که در کار و اند پیران سست
 تو خوش خفتد ره و در کاروان مهارش شود رکف ساربان
 چه هامون و کوه چه سنگ و مال ز سره باز پیش ماند کان بر حال
 ترا کوه پیکر هینون میبرد بیاده چو دانه کنجی میخورد
 بارام دل خفتگان در بنه چو دانه حال شکم کوسنه

مکاتیب

یکی را عس دست بر بسته بود
همد شب پریشان و دلختر بود
بگویش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالدار تنک دست
شنیدین سخن دزد می گن گوشت
زیبایه کی چند نالی بخت
بروشکر یزدان کن ای تنک دست
که دست عس تنک بر هم بست
مکن نالها ز بی نوایی بسی
چو بینی زخوه بی نوا تر کسی

محکات

برهند تنی یک درم و آم کرد
تن خویش را کسوة خام کرد
بنالید کای طالع بدل کام
بگو ما بچشم درین زبر خام
چونا بخت آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش ارجاه زندان خموش
بجای آوری خام شکر خدای
که چون ماند بخرام بردت و بای

حکایت

یکی کرد برای سانی کدر بصورت جهود آمدش در نظر

تغایه فروگفت بر کردنش
بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کاچند از من خطاست
بخشای بر من چه جای عطاست

بشوکران گفتا بس بیستم
کاینم که پنداشتی نیستم

ز سر باز پس ماند میکروت
که مسکین تراز من درین دور است

خر بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

بروشوکر کن کو بجز بر نه
که آخر بی آدمی خورند

حکایت

مستوره خویش مغرور گشت
 جوان سر بر آورد کای نیک مرد
 که خرومی آید زمست بگری
 مبادا که ناکه درافتی بیند
 که فرما چون بانه افتاده است

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه برد یکران در کشت
بندای مسلمان بشکران دست
که ز تار مغ بر میانست
نه خود میرود هر که جوان است
بغضش کیشان میرد لطف دوست
کفدار اندر نظر اهل دل در باب الارباب نه اسباب
نکوتاقضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشت یاری شفا در عمل
نه چندان که زور آورد با اجل
عمل خوش گذ زندگان مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج
همدان بسی منفعت در نبات
اگر خوش جبردا مانده باشد حیث
سرمق ماند را که جان از بدن
بر آمد چه سود انکبین در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد بر مغز خورده
کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا تواند گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تابود قابل شرب و کل
بدن تازه رویت و پاکیزه شکل

و نر

خراب آنکس این خانه کرد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت ترو خشک و گرمست
مرکب ازین چار طبیعت مرد
یکی زین جو برد یگری یافت
ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نکند سرد
تفت معده جان در غرورش آورد
و کردین معده بخوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام
در اینان بنده دل اهل ثلث
که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقش میدهد پرورش
بجفتی که گردیده بر تیغ و کار
نه حق شکرش نخواهی گذارد
جو روی بخد مت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین
که ایست تسبیح و ذکر و حضور
کدارا نباید که باشند غیور
کوفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته اقطاع او خورده

سخن در سابق ازل و توفیق یافتن بر عمل

نخست او اذات بدل در نهاد
پس این بند بر آستان سر نهاد

کز از حق نه توفیق خیری رسد
 کی از بنده خیری بغیری رسد
 زبان را چو بینی که اقرار داد
 زبان را بین تا که گفتار داد
 در معرفت دیده آد میست
 که بگشوده بر آسمان وز میست
 کیت فهم بودی بشیب از فراز
 کز این درنگری بروی تو باز
 سر آورد و دست از عدم در جوبه
 درین جود بنهاد در وی سجوه
 و گرنه کی از دست جود آمدی
 محالست کز سر سجوه آمدی
 بحکمت زبان داد و گوش آفرید
 که باشند صندوق دل را کلید
 اگر نه زبان قصد برداشتی
 کس از سر دل کی خبر داشتی
 و گرنستی سعی جاسوس گوش
 خبر کی رسیدی بسطان هوس
 مرا لفظ شزین خواننده داد
 ترا سمع و ادراک کننده داد
 مدام این دو چون حاجب برآیدند
 ز سلطان بسطان خبری برند
 چه اندیشی از خود که قلم نگوش
 از آن درنگ کن که توفیق اوست
 بر دیوستان بان بایوان شاه
 بتحفه ثمهم زبستان شاه

حکایت

حکایت سفر هند و سیستان و ضلالت بت برستان

بتی دیدم از عیاج در سومات
 مریض جود مرا حاکمیت منات
 چنان صورتش بسته نمالکر
 که صورت بنده از آن خوبتر
 ز هر ناحیت کار و هزار وان
 بدیدار آن صورت بی روان
 طمع کرده رایان چین و چکل
 چو سعدی و فازان بت سنگدل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 راس هند بادشاه صبیح طلانی
 فروماندم از کشف این ماجرا
 که حق جمادی پرستد چرا
 مغرور که بامن سرو کار بود
 نوکوی و هم حجره و یار بود
 ببری بگفتم که ای برهن
 عجب دارم از کار این بقعه من
 که مد هوش این ناتوان پیکرند
 مقید بجاه ضلالت درمند
 نه نیروی دستش نه رفتار پای
 و زرش بگفتی بر نخیزد ز جای
 نه بینی که چشمانش از هر باست
 وفا جستن از سنگ چشما خطا
 بدین گفتن آن دوست دشمن گفت
 چو آتش شد از خشم و در زهر گشت

برنگ اسب و از آن که برید
 برین صفت و از آن که
 برین صفت و از آن که

مغان را خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر
 فتادند کبران بازند خوان ^{چونست} چو سگ در من از بهر آن استخوان
 جوان راه که پیش نشان راست بود راه راست در پیش نشان که نمود
 که مردار چیدانا و صاحب دست بنزدیک بی دانشان جاهلست
 فروماندم از جاده همچو غریق برون از مدارندیدم طریق
 جوینی که جاهل بکین اندرست سلامت بتسلیم ولین اندرست
 مهربن برهن راست قدم بلند کدای پیر تقیر و استاد زند
 مرا نیز با نقش این بت خوشست که شکل خوش و قامت دلگشت
 بدیع امدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
 که سالوک این منزل غم قریب بد از نیک نادر شناسد غریب
 توان که فرزند این رقعده نصیحت که شاه این بقعه
 چه معنیست در صورت این صنم که اول پرستندگان منم
 عبادت بتقلید کراهیست خنک ره روی را که اکاهست

برهن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندید کوی
 سؤالت صوابست فعلت جمیل بنزد رسد هر که جوید دلیل
 بسی چون تو کردیدم اندر سفر بتان دیدم از خوشتر نی خبر
 جز این بت که هر صبح از بجا کشت برآرد بیزدان دادار دست
 و که خواهی امشب هم اینجا باش که فردا شود سر این بر تو فاش
 نبانجا بودم بفرمان پیر چو پیش از بچاه بار و راسیر
 شبی هجور و ز قیامت در راز مغان کورم به وضو در نماز
 کشیشان هرگز نیاز زده آب بغلها چو مردارد ز آفتاب
 مکر کرده بودم کناه عظیم که بردم در آن شب عذاب الیم
 هر شبه رین قید غم مبتلا یکم دست برد لیکی برد عبا
 که ناکه دهل زن فرو گفت کوس بخواند از قضا برهن چون غریب
 خطیب سیه پوش شب به خلود برآورد شمشیر زوز از غلغله
 فتاد آتش اصبح در سوخته بیگدم جهانه شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار
مفاز تبه رای و ناشسته روی
کس از مرد در شهر و آرزو نماند
من از غصه بر بخور و از خوی بست
بیکبار از آنها بر آمد خروش
چو بخت خالی شد از انجمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند
جود دیدم که چهل اندر محبت
نیارستم از حق و کوی هیچ گفت
چو بینی زبردست راز و رست
زمانه بسالوس کریان شدم
بگریه دل کافران کرد میل
هویدند خدمت کنان سوختن

سدم

شدم عند کویان بر شخص عاج
بتک را یکی بوسه دادم بدست
بتقلید کافر شدم روز چند
جود دیدم که در در بر گشتم امین
در دیر محکم بیستم شبی
نگه کردم از بر تخت و زیر
پس پرده مطران آبر پرست
بغورم در آن حال معلوم شد
که ناچار چون در کشند بسمان
برهن شد از روی من شرمسار
بتازید و من در پیش تا ختم
که دانستم از زنده ان برهن
پسند که از من در آرد دمار

انعام معنانه در

بگریه ز سر کوفت بر تخت سیاه
که لغت برو باد و بریت پرست
برهن شدم در مقامات رند
نگیندم از خوی در زمین
دویدم جب راست چون عمر
یکی پرده دیدم مکل بسز
مجاور سر ریسمانی بدست
جود او و کاهن برو موم شد
بر آرد صنم دست فریاد خوان
که سفت بود بچینه بر روی کار
نگوش بجای در انداختم
بماند کند سعی در خون من
مباد که سرش کنم آشکار

جواز کار مفسد خبر یافتی
 که گرزنده اثر مانده آن به هدر
 و گر سر بخدمت نهند بر درت
 فریبده را بایه در پی منده
 تمامش بگشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایه انگیختم
 چو اندر بنستان آتش زدی
 مکش بچند مار مردم گزای
 چو زنبو خانه بیا شوقی
 بچایک تراز خود مینداز تیر
 در او راق سعدی چنین بنیت
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جلال تلخی که بر من گذشت

در آینه

در اقبال تابید بویگر سعد
 ز جور فلک داده خواه آمدم
 دعاگوی این دولت مند وار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندها
 یکی آنکه هر که که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چنینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دل از دست بر می کشد
 در خیر بازست و طاعت ولیک
 هیست مانع که در بارگاه
 کلید قدر نیست در دست کس
 که مادر نر زاید چون او قبل و بعد
 در بن سایه کست و پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پابنده دار
 که در خورد انعام و اکرام خویش
 و گریای کرد و بخدمت سرم
 هنوزم بگوشت از آن پندها
 بر آرم بدرگاه دانای راز
 کند خلا در چشم خود بینیم
 بنیروی خود بر نیراشتم
 که سر رشته از غیب در میکشد
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن بخرنفر مان شاه
 توانای مطلق خداست و بس

جولان فرافت که ای پیر مرد چه در کج حشر نشی بدرد
یکی سر برار از گویان غم بارام دل با جوانان بچشم
بر او مرد سر سال خورد از زلف جوانش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صباد رکستان وزد چیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سر سبز خوید شکسته شود چو بزمی سید
هارانگی بار آورد بید مشک بریزد درخت کن بر لاشک
نریند مرا با جوانان چید که بر عارض صبح پیری دمید
بقید اندرم جویباری که بود غصه در دمام سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت برین خوانشت که ما از تنم نشستم دست
چو بر پشت از بزرگی غبار در چشم عیش جوان مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چو خواهی از باز بکند بال
مرا غلظت آمد اندردو شمارا کنو میدمد سبز نو

گلستان

خبر باز چید فتنی و کسر لطافان
چو در

گلستان مارا مرا و کدشت که کلدسته بندد چو بزرگشت
مرا تکیه جان پدر بر عصا است دگر تکیه بر زندگانه خطاست
مسلم جوان راست بر پای حست که پیران برند استعانت بدست
کل سرخ رویم نگر ز مر ناب فرو رفت چون در دشت افتاب
بوس پختن از کودکی تا تمام چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می باید چو طفلان گریست ز شرم کاهان نه طفلان نه زیت
نگو گفت لقمان که ناز نیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بستن بد از سود و سرمایه دادن زدن
جوانا رساند سیاهی بنور بره پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت طبیب و پیر مرد

کهن سالی آمد نزد طبیب زنالدنش تا ببردن قریب
که دستم برک بر نه ای نیک رای که بایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام که کوی بکل در فرو رفته ام

مجموعه قصاید و غزلیات
الکامل مناسبت دار

بد و گفت دست از جهاد رکن
 نشاط جوانه ز پیران مجوی
 اگر در جوانه زدی دست و پای
 چو دوران عمر از چهل در گذشت
 نشاط آنکه از من دمیده گرفت
 که شام سپیده دمیده گرفت
 بیاید هوس کردن از سر بدر
 بسوزد بکجا آتازه کرد دل
 نقره کمان در هوا و هوس
 کسانی که دیگر بغیب اندرند
 دروغا که فصل جوانه برفت
 دروغا چنان روح بر فرد زمان
 ز سودای آن پوشم و این خورم
 دروغا که مشغول باطل شدیم

فیه سحر و جادو و اینها را عیب بایستند انعم الله
 ابواب بنان دیو و اینها را عیب بایستند انعم الله
 سحر و جادو و اینها را عیب بایستند انعم الله
 و بر اینها نشاید باطله

چ

چرخ خوش گفت با کودک آموزگار
 کفار اندر غنیمت شمردن جوانه پیش از ضعف پیرک
 جوانه طاعت امروز کبر
 کفره اجوانه نیاید ز پیر
 فراغ دلت هست و نیروی من
 جو میدان فراخت کوی بزن
 من آن روز را قدر نشاختم
 بدانستم اکنون که در باختم
 قضا روزگاری ز من در بود
 که هر روزی از وی شب قدر بود
 چرخ شش کند پی خیزد بر بار
 تو میر و کبر باد پای سوار
 شکسته قدح کر بندند چرخ
 نیاورد خواهد بهای درست
 کنون چون فسادت بغفلت شد
 طریقی ندارد بجز باز بست
 که گفت بچرخ در انداز تن
 جوانه هم دست و پای بزن
 بغفلت بدادی زدست آب پاک
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک
 جواز جا بکان در رویدن کرد
 نبردی هم افتان و خیزان برو
 گران باد پا بر فستق تیر
 تو بدست و پا از نشستن بخیو

تو بدست و پا از نشستن بخیو
 تیر و تیرای بیرون و بار

الا ای هنرمند بسیار هوش
اگر هوشمندی بمن دار کوش
بلند آسمان زیر پای او ری
اگر قول سعدی بجای آوری

حکایت

شب خوابم اندر بیابان فید
فروبت بای دویدن بقید
شتر باز آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز
مکردل نهادی بمر دن زبس
که بومی مخیزی بیانک جوس
مرا هیچ تو خواب خوش درست
ولیکن بیابان به پیشان درست
تو که خواب نوشین بیانک جیل
مخیزی و بگو کی رسید و سبیل
فرو گفت طبل شتر ساربان
بمزل رسید اول کار بان
خندک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسیار زنده
بره خفتگان تا بر آرند سر
بنیند ره رفتگان را اثر
سبق برده ده مرو که بر خای زود
پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفتانده جو
چه کردم ستانده بوقت درو

کنون

کنون بایدای خفتند بیدار بود
چو مرگ اندر آرد ز خواب چه سود
چو شب اندر آمد بروی شباب
شب روز شده بد بر کن خواب
من آن روز برگذم از عمر آمید
که افتادم اندر سیاهی سفید
دریغاکه بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دی چند نیز
گذشت آنچه در ناصواب گذشت
و راین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت نخت اگر پروری
که امید داری که غم من بری
بشهر قیامت مرو تنگدست
که وجهی ندارد بحسرت نشست
کرت چشم عقلت و تدبیر کور
کنون کن که چشمت نخورد ستور
باید توان ای پسر سود کرد
چو سود اید از که سرمایه خورد
کنون کوش گلاب از کرد گذشت
نه وقتی که سید باز سر گذشت
کنون که چشمت اشکی بیار
زبان درد هانت عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه هواره کرد ز زبان درد هن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق گفتن بخت

زدانندگان بشمار روز قول که فردا نیکوت نپرسد بهرول
غنیمت شمار این گرامی نفس ^{که به مرغ قیمت ندارد قفس}
مکن عمر ضایع با فسوس و حیف ^{که فرصت عزیزست و الوقت سیف}

حکایت

قضا زنده را را جان برید دگر کس برکش گویان درید
چنین گفت بیند تیز هوش جو فریاد وزاری رسیدش بکش
زدست شمارده بر خویشتن کرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز بیمار و دردم بیج که روزی دو بیش از تو کدم بیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ منت ناتوان کرد و ریش ^{که بی تو می رود}
محقق جو مرده ریزد کشت نه بروی که بر خود بسوزد کشت
ز هر آن طفل که در خاک رفت چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر بان و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست نه آن که سر رشته بر حق زدست

نشستی

نشستی بجای دگر کس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلواز و کو تیغ زنت بخوای بدر بردن الا کفن
خروجش اگر بکسلاند کند چو در سربلک ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که بایت نرفت در ربک کور
منه دل بدین سالخورده مکان که کنبه نباید برو کدکان
چو دی رفت و فریاد نیامد شد حساب از همین یک نفس که کما

حکایت

فرود رفت جم را یکی نازنین کفن کرد چون کرش بر زمین
بدخیمه در آمد پس از چند روز که بروی بگوید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش هر بر کفن بفکر تبخیر گفت با خویشتن
من از کرم بر کرده بودم بزور بکندند از و باز کرمان کور
دو نیم کر کرد روزی کباب که میگفت کوبند بار باب
در بغل که بی مایه روز کار بروید کل و بشکند نوها را

بسیار از آن آباد
تا پنج ساله از ده بک

بسی تیر و دی ماه وارد بهشت
بسی از مابسی کل دمد بوستان

نشینند بایکدی کرد بوستان
بونه طرز مکان واقع در
در بوستان تقدیر برین

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
سر هوشمندش چنان خیره شد
هم شب در اندیشه کین کین و مال
دگر قامت عجم از بهر خاست
سرای کم بای بستش زخام
یکی عجم خاص از بی دوستان
بفر سودم از رقص بر قدم و خشت
دیکر ز بردستان پزندم خورش
بسختی گشت این غدا پسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
فقدارش یک خشت زرین بدست
ز سودا دل روشنش تیره شد
در و تا زیمه نیابد ز وال
نباید بر کس دوتا کرد و راست
در ختان سقفش همه عوف خاک
در جرم اندر سر بوستان
تف دیکر از چشم و مغرم خشت
براحت دهم روحا برورش
روم زین سبیل عبقری گستر
بمغزش فرو برد و خچل چنگ

باغ فلفل و خردل
بهره ببرم
باز فلفل و خردل

خاک بچکان
بونا من و تو
بونا من و تو

فراغ
بونا من و تو
بونا من و تو

فراغ مناجات و رازش نماید

خور خواب و ذکر و نمازش نماید
که جای نبودش قرار و نشست
یکی بر هر کور کل میترشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
چربندی درین خشت زینت
طمع رانه چندان دهافت باز
که بازش نشیند بیک لقمه آرز
که چون نشاید بیک خشت بت
که سر مایه عمرشند پایمال
که هر ذره از ما بجایه برسد
سمو هموس گشت عمرش بسوخت
یکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فرداشوی سرمه در چشم خالاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سرازیر بر یکدیگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بجدی رمان
 یکی را اجل بر سر آورد جیش
 بدانیش ویرادرون شکست
 شبستان کورش در اندوده بد
 خرامان بیالینش آمد فراز
 خورشاق و جمع آنکس که اوست
 پس از مرگ آنکس نباید گریست
 ز روی عداوت بیازوی زور
 سرتاجوردیدش اندر مغالاک
 وجودش گرفتار زندان کور
 چنان تنکش آکنده خالاک
 ز دور فلک بدو رویش هالاک
 گفت دست و سر نیجه زورمند
 جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش

چنانش بر و رحمت آمد ز دل
 کد برشت بر خاکش از کریل
 بنیان شد از کرده و خوری رشت
 بفرمود بر سنگ کورش نوشت
 مکن شادمانه بمرگ کسی
 کد هرت غماند پس از وی بسی
 شنید این سخن غاید هوشیار
 بنالید کی قادر کرد کار
 عجب کرد تو رحمت نیاری برو
 که بگریست دشمن بزاری برو
 تن ما شود نیز روزی چنان
 که بروی بسوزد دل دشمنان
 مگرد دل دوست هم آیدم
 که بیند که دشمن بخت آیدم
 بجای رسد کار سردی و زود
 که گوید در و دیده هر که نبود

حکایت

زدم تیشه بکروز بر تل خاک
 بگوش آمدن ناله درد ناک
 که زینهار اگر مردی آهسته تر
 که چشم و بنا گوش و رویت تر

حکایت

شبی خسته بودم بغیر سفر
 پی کاروانه گرفته سفر

کتابخانه

برآمد یکی ساهکن باد کرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
برهر یکی دختر خانه بود	بمخچه غبار از پدر می دود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته از مهر من
نه چندان نشیند برین چرخه	که بازش بجمع توان کرد پالت
ترا نفس رغا چو سرکش ستور	دوان میرد تاب سر شب کور
اجل ناکهت بکسل و ندر کب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

کنار در مو غظه و بند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و کیست	دگر ره نکرد دسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیت	دمی پیش دانا به از عالمیت
سکندر که بر عالمی حکم داشت	دران دم که میرفت عالم کذاشت
میسترنودش کز و عالمی	ستانتد و مهلت دهندش می
برفتند و هر کس رو دایچه کش	نماند بجز نام نیکو و زشت

بها

جلال برین کاروانکه نهیم	که یاران بر فتنند و ما بر دهم
دل اندر دلا رام دنیا میند	که نشست با کس که دل بر کند
چو در خاکان لحد خفت مرد	قیامت بیفتاند از روی کرد
سرا جیب غفلت برآور کون	که فردا نماند بخت
نه چون خولعی آمد بشیر آرد	سروتن بشوی ز کرد سفر
پسرای خاکسار که عن قریب	سفر کرد خولعی بشهر غریب
بران از شر چشمه دیدن جوی	و در لابی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم هجی	که یاران رحمت بروهر می
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	زهر می یکی خاتم زمر خرید
بدر کرد تا که یکی متری	بخرمایی از دستم انکشتاری
چون شناسد انکشتی طفل خرد	بشیر بخیز زوی تواند برد
همه قیمت عمرش باختی	که در عیش شیرین در انداختی

قیامت که نیکان با علی رسند
 ترا خود بماند سر از تنک پیش
 برادر ز کار بدان شرم دار
 در آن روز که فعل پرستند و قول
 بجای که دهنت خورند انبیا
 ز نانی که طاعت بر غبت برزند
 ترا شرم نماید ز مردی خویش
 ز نانا بعدری معین که هست
 توبی عذر یگس و نشینی چو زن
 مرا خود چه باشد زبان آوری
 چو از راستی بگذری خم بود
 بنار و طرب نفس پرورده کبر

حکایت

کجی

یکی بچه گرگی پرورید
 چو بر بلوی جان سپرد بخت
 تو دشمن چنین ازین پروری
 نه ابلیس در حق ماطعنه زد
 گزینان نیاید بجز کاربند
 کز ترسم شود ظن ابلیس راست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 بجای بر سر ارم ازین عار و تنک
 نظر دوست نادر کند سوخت دوست
 کرد دوست باید که بر خوری
 رو داد از دوست بیگانگی
 ندانی که کتو نهند دوست پای
 زسیم سیه تلخه خواهی خرید
 که خواهی دل از مهر یوسف برید
 که دشمن نیارد نگردد تو کرد

چو پرورید شد خواجه را برید
 زبان آوری بر سرش رفت و گشت
 ندانی که ناچار از خشم خوری
 گزینان نیاید بجز کاربند
 کز ترسم شود ظن ابلیس راست
 خدایش بر انداخت از مهر ما
 که با او بصلحیم و با حق بچنگ
 چو در روی دشمن بود دوست
 نباید که فرمان دشمن بسری
 چو دشمن کزیند بهم خانگی
 چو بیند که دشمن بود در سرای
 که خواهی دل از مهر یوسف برید
 که دشمن نیارد نگردد تو کرد

حکایت

یکی مرد بر باد شاهی ستیز	بدشمن سپردش که خوش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیاز ردی	کی از دست دشمن جفا بردی
بناخن زد دشمن بد رید پوست	رفتی که بر خود بیازرد دوست
تو یادوست یکدل شود یک سخن	که خود پنج دشمن بر آید زین
نبندارم این زشت نامی نکوست	بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلیس خورد	چو برخواست لعنت برالیس کرد
چنین گفتش الیس اندر دهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بر منست ای فلان آشتی	بچنگم چرا کردن افراشتی
در بغیست فرموده دیوزشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
رواداری از جهل و بی باکیست	که پاکان نویسند ناپاکیست

طریق

طریق بدست آرو صلی بجوی	شفیعی برانگیز و عذری بجوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیانه پرشد بد و زمان
و کردست قدرت نداری بکار	چو بیچارگان دست آری برار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح بار	که ناکه در توبه کرد و فراز
مرو زیر بار کنه ای پسر	که حال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بیاید شتافت	که هر کین سعادت طلب گردیت
ولیکن تو دنیای دیو خسی	ندانم که در صلحان کیرسی
بیمبر کسی را شفاعت گرت	که بر جاده شرع پیغمبرست

حکایت

کل آلوده راه مسجد گرفت	ز نجفت نکون طالع انداخت
یکی منع کردش که بت یداک	مرو دامن آلوده در جای پاک
مزار قتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم است برین

دران جای پاکان امیدوار	کل آلوده معصیت راجه کار
بهست ان ستاند که طاعت برد	کرانقد باید بضاعت برد
مکن دامن از کرد و آلت بشوی	که ناکه زبالا بپندند جوی
مکومرغ دولت ز قیدم بخت	هنوزش سر رشته داری بدست
و کرد بر شد کرم رو باش هست	زد بر آمدن غم ندارد درست
هنوزن اجل دست خواهش نیت	بر آورد بد رکاه دادار دست
مخبی که کرده خفته خیر	بعدر که آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابدوی	بریزند باری برین خالکوی
و رأبت نما اند شفیع آرشیش	کسی را که هست آبدوی از تویش
خدای ابر براند بقره از درم	روان بزم کان شفیع آورم

حکایت

هی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
بباز بچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر کم شدم

برآور

بر آوردم از بی قراری فروش	بدر ناکه انم بمالید کوش
که ای شوخ چشم آفرین چندان	نه گفتم که دستم ز دامن مدار
تنه انداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برود دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیت فروشویخت
بفراک پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
مردان بقوت ز طفول کند	مشایخ جود یوار مستحکم
بیا موز رفتار از ان طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسیان برست	که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی اری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد کبر
برو خوشه چین باش سعدی صفت	که کرد آوری خرمن معرفت
الا ای یقمان محراب انس	چو فردا نشیند بر خوان قدس
منا بید روی از کدایان خیل	که صاحب مروت نراند طفیل

فایده و سوره یکصد و ازین نوع اند
اوله انبات آگاه ابر

کنون با خرد باید انبار گشت که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غلام را دمه توده کرد ز تیار زدی خاطر آسوده کرد
 شبی مست شد و آتشی بر فروخت نگویند بخت کالبوه خرم بسوخت
 دگر روز در خوشه چینی نشست که بک جوز خرم نماندش بدست
 چو سر گشته دیدند درویش را بخوابی که باشد چنین پتیره روز
 یکی گفت پرورده خویش را بدیوانی خرم خود مسوز
 کوازدست شد عمرت اندر یکی تواند که در خرم آتش زدی
 فضیحت بود خوشه انداختن پس از خرم خویشتی بسوختن
 مکن جان من تخم دین و زرودا مده خرم نیک نامی بباد
 چو بر گشته بختی در افتد بند از نیک بختان بگردند بند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیو چوب
 براز از کبریا غفلت سرت که فردا نماند جمل در برت

حکایت

حکایت

یکی متفق بود بر منگری کز کرد بروی نکو محضی
 نیست از خجالت عرق کرده روی که آیا جمل گشتم از شیخ کوی
 شنید این سخن شیخ روشن روی برو بر بشورید گفت ای جوان
 نیاید همی شرم از خویشی که حق حاضر و شرم داری زمین
 چنان شرم دار از خداوند خوش که شرمت زیبکان گشت و خوش
 نیاسایی از جانب هیچ کس برو جانب حق که دار و بر

حکایت

زینجا چو گشت از می عشق مست بدمان یوسف در او بخت دست
 چنان دیو شهوت رضا داده بود که چون کرد در یوسف افتاده بود
 بتی داشت بانوی مصر از رخام برو معتکف با مدادان و شام
 در آن لحظه رویش ببوسید که مباد که زشت آیدش در نظر
 غم الوده یوسف بکنجی نشست سپر بر ز نفس ستمکاره دست

مجاور این سخن در برونه

زینجاد و دستش بوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درای
بسندان دلی روی درهم مکش	بتندی بریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من بجوی
تو در روی سنگی شدی شار	مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف	جو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روی خوردند	وز وعاقبت ز سر روی بردند
بعد از آوری خواهی امروز کنی	که فردا نماند مجال سخن

تمیز

بلدی کند کرب در جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بحال
تو آزادی از ناپسندیده ها	نترسم که بروی فتد دیده ها
براندیش زان بند بر کنایه	که با خواجه عاصی شود چنگاه
اگر باز کرد بد صدق و نیاز	برنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز	که از وی کزویت بود یا کزین

کمی کن

کنون کرد باید عمل را حباب	نه آنکه گم منشور کرد و کتاب
کسی کز چه بد کرده هم بد نکود	که پیش از قیامت غم خویش خویش
کز آینه از آه کرد دسیاه	شود روشن آینه دل باه
بترس از گناهان خویش از نفس	که در روز قیامت نرسی ز کس

حکایت

غریب بامدم در سواد جش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دگم دیدم بلند	تنی چند مسکین در و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم جو مرغ از قفس
بکی گفت کین بندیان شبروند	نصیحت نیکوند و حق نشنوند
جو بر کس نیاید ز دست ستم	ترا کز جهان شعله کورد چه غم
نگو نام را کس نیکو داسیر	بترس از خدا و مهربان ز امیر
نیارده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
و کز عفتش را فریبت زبیر	زبان حاشش نکود دلیور
جو خدمت پسندیده ارم بجای	چو خدمت پسندیده نیندیشم از دشمن خیره رای

اگر بند مگوشتش کند بند و ار
 و اگر کند رایت در بند و کی
 قدم پیش نه کز ملک بگذری
 غریزش بدارد خدایند کار
 ز جان داری آفت بگریزند
 که کو بازمانی زد و دگر

حکایت

یکی را بچوکان منه دامغان
 شب آبی قرار ی نیارست خفت
 بشب کرپردی بر شمع سوز
 کسی روز عشر نکرد و نجل
 هنوز از سر صبح داری چه بیم
 اگر هوشمندی زد او را بخواه
 گرمی که آوردت از نیست هست
 اگر بند دنت حاجت برار
 نیامد برین در کسی عذر خواه
 بزد تا چو طبش بر آمد قفان
 برو بار سپای کذر گو گفت
 گناه آب رویت نبردی بروز
 که شربا بدر که برد سوز دل
 در عذر خواهان بنندد کریم
 شب توبه تقصیر روز گناه
 عجب کرمیتی نگیرد و دست
 و اگر شربا را آب حشرت بیار
 که سیل ندامت نشست گناه

نیز

نیز د خدا آب مروی کسی
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر گذشت
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 درین باغ سروی نیامد بلند
 نهال بسی سال کرد درخت
 عجب نیست برخاک اگر کل شکفت
 بدل کفتم ای تنک مردان بمیر
 ز سودا و اشفتگی بر قدش
 ز هولم دران جای تار یک و تنک
 چو باز آمدم زان تغیر بهوش
 کرت و حشمت آمد ز تار یک جای
 شب کو خواهی متور چو روز
 چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
 که ماهی کورش چو یوز نخور
 که باد اجل بیخش ازین نکند
 ز بیخش برارد یکی باد سخت
 که چندین کل اندام در خاک خفت
 که کود که رود پاک و الوده پیر
 بر انداختم سنگی از مرقدش
 بشوید حال و بگردید و نک
 ز فرزند دلبندم آمد بکوش
 بهش باش و بار و شنای درای
 از بیجا چراغ علی بر فروز

تن کار کنی بلرز د زتب	مباد که نخلش نیارد رطب
کروهی فراوان طبع ظن برند	که کندم نیفتانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بخت نشا	کسی برد خرمن که تخمی فشانند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیانا براریم دستی ز دل	که نتوان بر آورد فرد از کل
بفضل خزان می بینی درخت	که بی برک ماند ز سرمای سخت
بذار دتهی دستهای نیاز	ز مرگمت نکود دتهی دست باز
قضا خلعت فرهارش دهد	قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نیست	که محروم گردد برآورده دست
هم طاعت آرند و مسکین نیاز	بیانا بدرگاه مسکین نیواز
چو شاخ برهنه براریم دست	که بی برک ازین بیش نتوانیشت
خداوند کارانظر کن بچود	که جرم آید از بندگان در وجود
گاه آید از بند خاکسار	بامید غفو خداوند کار

کوی

کریا برزق تو پرورده ایم	با نعام و لطف تو خو کرده ایم
کذا چون کرم بیند و لطف و ناز	نکرد دزد نبال بخشنده باز
جو مارا بدینی تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
غزیری و خواری تو بخشی و بس	غزیز تو خواری نبیند ز کس
خدا یا بغرت که خوایم مکن	بذل کنه شر مسارم مکن
مسلط مکن چون منی برهرم	زدست تو به کمر عقوبت برم
بیکتی بترزین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچو خدی
مرا شر مساری ز روی تو بس	دگر شرم سارم مکن پیش کس
کرم بر سر افتد ز تو بسایه	سپهرم بود که تری پایه
اگر تاج بخشی برافرازم دم	تو بردار تا کس نبیند از دم

حکایت

تنم می بلرزد جویا دارم	مناجات شوریده در حرم
که میگفت شوریده دلفکار	الها بخش و بذلم مدار

که میگفت با حق براری بسی
 بلطفم بخوان یا بران از درم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که با نفس و شیطان براید بزور
 بگردان داهت که راهی بده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلیک حجج بیت الحرام
 بتکیه مردان شمشیر زب
 بطاعات پیران آراسته
 که ما را دران ورطه بک نش
 امیدست از انان که طاعت کنند
 بیگان کز آلاشیم دوردار
 میکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز استانت سرزم
 فروماند نفس ما را ایم
 که عقلش تواند گرفت عیان
 بخصای پلنگانیا بد رمیور
 وزین دشمنانم پناهی بده
 باوصافی بی مثل و مانندیت
 بمدفون یثرب علیه السلام
 که مرد و غار شمارند زب
 بصدق جوانان نوخاسته
 زنتک دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتنا ترا شفاعت کنند
 و کردلتی رفت معذور داس

به پیران

به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فراراه داس
 بگردان زندادیدی دیدام
 من ان دزه ام در هوای تو بیت
 ز خورشید لطف شفاعی بسم
 بدی را نکند کن که بهتر کست
 مرا اگر بگیری با نصابی و داد
 خدایا بذات مران از درم
 و راز جمل غایب شدم رو خند
 چه غند آدم از ننگ تردانی
 فقیرم مجرم گناهیم میکن
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 ز شرم کنه دید بر پشت پا
 زبانم بوقت شهادت میند
 زبده کوردم دست کوتاه دار
 مده دست بر نایبندیده ام
 وجود و عدم را احتقارم کب
 که در جز شفاعت نبیند کسم
 کد را از شاه التفاتی بست
 بنالم که عفویت نه وعده داد
 که صورت بنند در دردیوم
 کنون کامدم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی مرا ترخم بود فقیر
 اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدا یا بغفلت شکستیم عهده
 چه زور آورد با قضا و تعجب
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 همه هر چه کردم تو بر هم زدی
 چه قوت کند با خدای خودی
 نه من سر زحمت بدر میبارم
 که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سینه چرده را کسی زشت خواند
 جوابی بگفت که بیچاره بماند
 نه من صورت خویش خود کرده ام
 که عیب شماری که بد کرده ام
 تو با من از زشت رویم چه کار
 نه آخر منم زشت و زیبا نکار
 از آنم که بر سر نوشتی ز پیش
 نه کم کرد دای بنده پرور ز پیش
 تو دانایی آخر که قادر نسیم
 توانای مطلق تویی من کسیم
 کرم ره نمایی رسیدم بخیر
 و کردی کنی باز ماندم ز سیر
 جهان آفرین کونه یاری کند
 بجا بنده بر هر کاری کند

حکایت

چشمه حوض

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
 که شب تو بکرد و مهر که شکست
 گراو تو ببخشد بماند درست
 که پیمان مایی نباشد و دست
 بخت که چشم ز باطل بدوز
 بنورت که فردا بنارم مسوز
 زمسکینم روی در خاک رفت
 غبار کناهم بر افلاک رفت
 تو بک نوبت ای ابر رحمت بیار
 که در پیش یاران نماند غبار
 زجرم در این مملکت جاه نیست
 ولیکن بملک دیگر راه نیست
 تودانی ضیروزان بستکان
 تو مرهم نهی بردل خستکان

حکایت

بمقی در روی از جهان بستر بود
 بنی را بخدمت میان بسته بود
 پس از چند سال آن نکوهش
 قضا حاجتی صعبش آورد پیش
 بیای بت اندر بامید خیر
 بغلطید بیچاره برخلاف دیر
 که در مانده ام دست بکوی صنم
 بجان امدم رحم کن بر تنم
 بزارید در خدمتش بارها
 که هیچش بهمان نشد کارها

بنی چون برارد مهمات کس
 بر اشت کای پای بند خدا
 مهری که در پیش دارم بر سر
 هنوز از بت آلوده رویش بخاک
 حقایق شناسی درین حیث
 که سرگشته دون باطل پرست
 دل از کفر و دست از خیرت
 فرو رفت خاطر درین مشکلی
 که پیش صنم پیر ناقص عقول
 کرازد که ما شود نیز در
 دل اندر صمد باید ای و نیست
 محالست اگر سر برین در نهی
 خدا یا مقصر بکار آمدیم
 که نتواند از خود براندن مکس
 بیاطل برستید مت چند سال
 و گزینم بخواهم ز پروردگار
 که گامش بر آورد یزدان پاک
 شرفقت صافی بر و نبوه شد
 هنوزش سر از خم تیرانه مست
 خداش بر آورد کای که جنت
 که پیغای آمد بکوش دلش
 بسی گفت و قولش نیامد قبول
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
 که عاجز ترند از صنم هر که هست
 که باز ایدت دست حاجت تهی
 تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

حکایت

رشتیدم که مستی تا نبیند
 بمقصود مسجری در دوید
 بنالید بر آستان کبر
 که یارب بفر دوس اعلا برم
 مؤذن کریمان گرفت که هین
 سک و مسجدی غافل از عقول
 چه شایسته کردی که خواهم
 نمی زبیدت باز باروی زشت
 بگفت این سخن پیر و بگریست
 که منم بدار از من ای خواه
 عجب داری ز لطف پروردگار
 که باشد که بکاری امیدوار
 برای نکویم که عذر دم پذیر
 در توبه باز ست و حق دستگیر
 همی شرم دارم ز لطف کرم
 که خوانم کند پیش عفو ش عظیم
 کسی که پیری در ارد زبای
 چو دستش نگیری بخیزد ز جای
 من آم زبای اندر افتاده پیر
 خدا یا بفضل خودم دستگیر
 نکویم بزرگی و جاهم بخش
 فروماند کی و گاهم بخش
 اگر یاری اندک دلداندم
 بناخردی شهره گرداندم

توبینا و ما خائف از یکدیگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خرمن	تو باینده در پرده و پرده بپوش
بنادانی از بندگان سرکشند	خداوند کاران قلم درکشند
اگر چرم بخش بقدر جود	نماند گرفتاری اندر وجوه
و کر خشم گیری بقدر کناه	بدوزخ فرست و تراز و محناه
کرم دست گیری بجای رسد	و کربفکنی بر نیکو کس
که زور آورد در تو یاری دهی	که گیرد چو تورستکاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب کرد راهم از دست یست	که از دست من جز گری بر نماند
دل میدهد وقت و وقت این امید	که حق شرم نمی آید از خویش
نه یوسف که چندین بار دیند	چو حکمش روان گشت قدرش بلند
که عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار بدشان مقتدر نکرد	صاعاات مزجاتشان زرد کرد

در این روز از غم دارد زنی که شرم می آید از خویش

زلف

ز لطف همین چشم دارم نیز	برین تابضاعت بخش ای عزیز
نکسار من سیده نامه تردید نیست	که هیچم فعال پسندیدن نیست
جز این کا اعتماد بیاری تست	امیدم بامر ز کار و تست
بضاعت نیاوردم الا امید	خدا یا ز عفو مکن نا امید

وقع الا تمام غریب عبد الضعیف الحاج عبد
بن یوسف غنی عنهما فی الیوم السادس عشر
من شهر ذی الحجه سنة سبع و ثمانین
ومائة و الف

م م م م
م م م
م م

۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰

۱۱۷

۱۲۰

۱۲۳

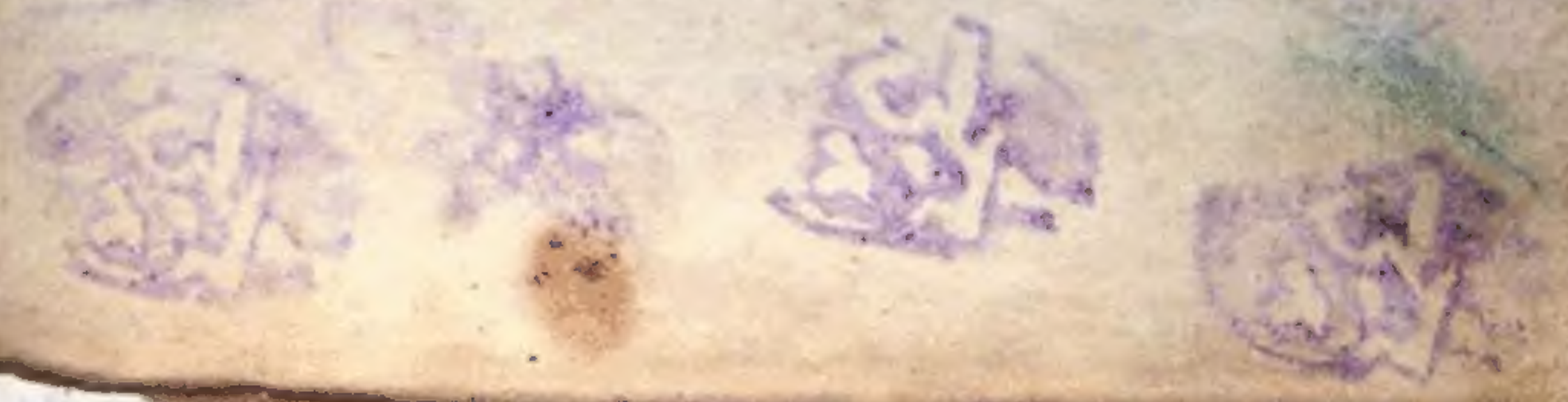
ایتین

تولد آن بخش در مانشجان شجما
مفتی مازور

تولد نوزاد
در ماه بیست و نهم ذی القعدة الحرام
که روز شنبه ساعت نهم و نیم
و نبأ آن است ۱۳۵۳

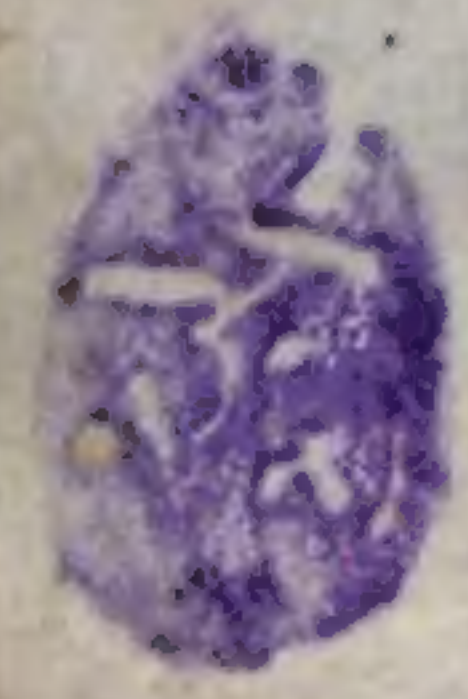
بنار کج تولد نور جعفر عا کبر در ماه
۱۳۵۳

لا اله الا الله محمد رسول الله



تولد آن بخش در مانشجان شجما
مفتی مازور

تولد نوزاد
در ماه بیست و نهم ذی القعدة الحرام
که روز شنبه ساعت نهم و نیم
و نبأ آن است ۱۳۵۳



۲۰۲

این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار

این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار

۲۰۲

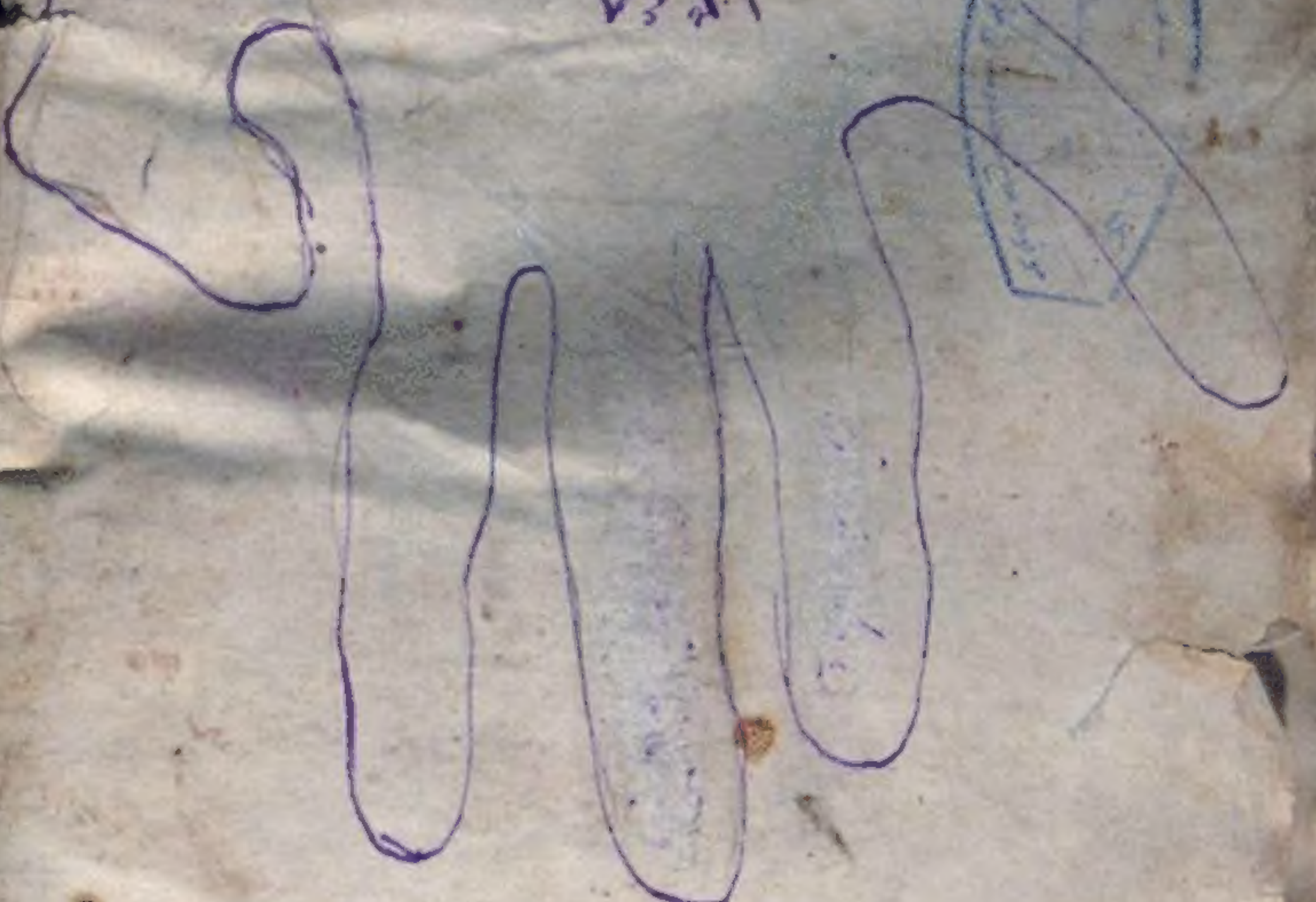
این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار

این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار
در این زمین با پیشه و کار

۲۰۲

۲۰۲

۲۰۲



۲۰۲

۲۰۲

الحمد لله

الحمد لله
الحمد لله
الحمد لله

الحمد لله

الحمد لله
الحمد لله
الحمد لله